



خلاصه‌ای از

خسرو و شیرین

و

لیلی و مجنون

نظامی گنجوی

از انتشارات مدرسه عالی ادبیات و زبانهای خارجی

۵۷۷۵۹



خلاصه

خسرو و شیرین

نظامی گنجوی



نظامی گنجوی از جمله چندتن شاعری است که به فیض نازک خیالی و فراوان هنری در ردیف سخن گستران طراز اول ادب فارسی جای گرفته است. آشنائی با آثار و شیوه بیان و مشخصات هنر او، از فرایض مقدماتی کار کسانی است که می خواهند با ادبیات فارسی آشنا شوند و درین راه دشوار بجایی رسند. و به همین سبب در برنامه تحصیلی رشته ادبیات فارسی هر مدرسه عالی و دانشکده ای ساعاتی به مطالعه احوال و آثار او اختصاص یافته است. اما این ساعات محدود است و برای جوانان فراوان مشغله و اندک مجال امروز این توفیق میسر نیست که مجموعه بیست و چند هزار بیت «خمس» را بخوانند و بفهمند و لذت برند. در نتیجه اغلب به خواندن چند صفحه از يك داستان اکتفا می کنند و از داستانهای دیگر خمس به کلی بی خبر می مانند.

برای رفع این نقیصه، تهیه خلاصه ماندی از داستانهای «خمس»، با رعایت دو نکته، ظاهراً بی حاصل نمی نمود. نکته

اول اینکه در تلخیص هر مثنوی طرح کلی و اساسی داستان محفوظ ماند، دیگر آنکه در هر دفتر چند صحنه مختلف از هر داستان بتامی نقل شود - بی حذف ابیات دشوار و سنگین - تا خواننده هم از روال جریان داستان با خبر گردد و هم با مطالعه آن قطعات با کیفیت شاعری و پایه و مایه سخن نظامی آشنا شود.

بنابراین هدف ما از تلخیص «خمس» نه تهیه گلچینی بوده است منحصر به ابیات زبده و دلنشین و نه نشر متنی انتقادی و موردپسند اهل «نسخه بدل». با اینهمه جابجا هم از ابیات گزیده بهره گرفته ایم و هم در نقل قطعات مفصل از چاپ انتقادی مرحوم وحید دستگردی و نسخه بدل های چاپ روسیه استفاده و انتخاب کرده ایم.

خلاصه خمس در پنج جزوه پیاپی منتشر خواهد شد و پس از آن دو جزوه دیگر: یکی در شرح حال و نقد آثار نظامی و دیگری مشتمل بر توضیح مشکلات و تفسیر ابیات پیچیده مذکور در جزوه های پنجگانه.

دفتر حاضر خلاصه مانندی است از داستان «خسرو و شیرین». منظومه «خسرو و شیرین» در حدود ۶۵۰۰ بیت است و نظامی آن را در طول سه سال سروده و در سال ۵۷۶ هجری قمری به پایان رسانده است.

هرمز پس از انوشیروان به پادشاهی نشست ، و پس از سالها
صاحب پسری شد :

مبارك طالعی فرخ سریری به طالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تماش نهاده «خسرو پرویز» نامش
خسرو پرویز چون به چهارده سالگی رسید ، نزد «بزرگ امید»
حکیم برجسته زمان به دانش اندوزی پرداخت :

دل روشن به تعلیمش بر فروخت و زاو بسیار حکمت ها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک فرو خواند آفرینش های افلاک
به اندک عمر شد دریا درونی به هر فنی ز گیتی ذو فنونی
روزی خسرو پرویز باتنی چند از ملازمان به شکار رفته بود ،
صیدافکنان به ده سرسبزی رسید ، نشاط شراب کرد و به رامش نشست ،
دیرگاه شد و

چو خورشید از حصار لاجوردی علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در هزیمت عود میسوخت علم را میدرید و چتر میدوخت

عنان يك ركابی زیر می‌زد دو دستی با فلك شمشیر می‌زد
چو عاجز گشت ازین خاك جگر تاب چو نیلوفر سپر افکند بر آب
شاهزاده در کلبه دهقانی فرود آمد و به عیش و نوش پرداخت .

سحرگه کافتاب عالم افروز سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر به زیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیه از پشت برداشت زحرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از منهیان به شاه خبر بردند

که خسرو دوش بیرسمی نمود دست ز شاهنشہ نمی‌ترسد چه سود است
سمندش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش به نامحرم رسید آوای چنگش
هرمز از بی رسمی فرزند بر آشفت و بر او غضب کسود و
بفرمود تا اسب او را پی کردند و غلامش را به باغبان و تختش را به
صاحب کلبه بخشیدند و چنگ زن خاصش را ناخن کشیدند .

خسرو شرمسار از خلافتکاری خویش ، شفیعان انگیخت و خامی
جوانی را عذرخواه گناه خود کرد .

هرمز از درایت فرزند و رعیت از عدالت شاه خشنود گشتند .
چو آمد زلف شب در عطرسائی به تاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای شیشه بازی
خسرو ، پس از نیایش شامگاهی به خواب رفت و نیای خویش
انوشیروان را در خواب دید که بدو می‌گفت :

اگر شد چار مولای عزیزت بشارت میدهم بر چار چیزت
 یکی چون ترشی آن غوره خوردی چو غوره ز آن ترشروئی نکردی
 دلارامی ترا در بر نشیند کزو شیرین تری دوران نبیند
 دوم چون مرکبت را پی بریدند وز آن بر خاطرت گردی ندیدند
 به شبرنگی رسی شب‌دیز نامش که صرصر در نیابد گرد گامش
 سیم چون شه به دهقان داد تخت وز آن تندی نشد شوریده بخت
 به دست آری چنان شاهانه تختی که باشد راست چون زرین درختی
 چهارم چون صبوری کردی آغاز در آن پرده که مطرب گشت بی ساز
 نواسازی دهندت باربد نام که بر یادش گوارد زهر در جام

پرویز را ندیم جهان‌دیده هنرمندی بود به نام شاپور ،

ز نقاشی به مانی مژده داده به رسامی در اقلیدس گشاده
 قلم‌زن چابکی صورتگری چست که بی کلک از خیالش نقش میرست
 چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بستی

روزی شاپور با پرویز از « مهین بانوی » ارمنستان سخن میگفت

که زنی صاحب شوکت است و قوی حال ؛ بر دیار ارمن فرمان میراند
 و جهان به شادی می‌گذرانند . برادر زاده اش دختر زیبایی است :

پری دختری پری بگذار ماهی به زیر مقنعه صاحب کلاهی
 شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی
 کشیده قامتی چو نخل سیمین دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
 زبس کاورد یاد آن نوش لب را دهان پر آب شکر شد رطب را

به مروارید دندانهای چون نور
 دو شکر چون عقیق آب داده
 خم گیسو ش تاب از دل کشیده
 شده گرم از نسیم مشک بیزش
 فسو نگر کرده بر خود چشم خود را
 به سحری کانتش دلها کند تیز
 نمک دارد لبش در خنده پیوست
 تو گوئی بینیش تیغی است از سیم
 ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
 به شمعش بر بسی پروانه بینی
 صبا از زلف و رویش حله پوش است
 موکل کرده بر هر غمزه غنجدی
 رخس تقویم انجم را زده راه
 دو پستان چون دو سیمین نارنوخیز
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
 نهاده گردن آهو گردنش را
 به چشم آهوان آن چشمه نوش
 هزار آغوش را پر کرده از خار
 شبی صد کس فزون بیند بخواش
 گر اندازه ز چشم خویش گیرد

صدف را آب دندان داده ازدور
 دو گیسو چون کمند تاب داده
 به گیسو سبزه را بر گل کشیده
 دماغ نرگس بیمار خیزش
 زبان بسته به افسون چشم بد را
 لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
 نمک شیرین نباشد و آن اوهست
 که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم
 چو ماهش رخنه ای بر رخ نیابی
 ز نازش سوی کس پروا نبینی
 گهی قاقم گهی قندز فروش است
 ز نخ چون سیب و غنجد چون ترنجی
 فشانده دست بر خورشید و بر ماه
 بر آن پستان گل بستان درم ریز
 که لعل ار واگشاید در بریزد
 به آب چشم شسته دامنش را
 دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
 يك آغوش از گلش ناچیده دیار
 نبیند کس شبی چون آفتابش
 بر آهوئی صد آهو بیش گیرد

به بازار ارم ریحان فروشان
 ندیدش کس که جان نسپرد حالی
 به قایم رانده لیلی باجمالش
 به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
 شب از خالش کتاب فال خوانده
 که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
 لبی و صدهزاران بوسه چون قند
 لب و دندانی از یاقوت و از در
 مفرح ساخته سودائی چند
 دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
 نبشته عبده عنبر به خاکش
 لبش شیرین و نامش نیز شیرین
 ولیعهد مهین بانوش دانند
 همه در خدمتش فرمان پذیرند
 بود در خدمتش هفتاد دختر
 به زیبائی دلاویز جهانی
 چومه منزل به منزل می خرامند
 گهی در خرمن گل باده نوشند
 که نارد چشم ز خم آنجاگزندی
 به گیتی جز طرب کاری ندارند

ز رشک نرگس مستش خروشان
 به عید آرای ابروی هلالی
 به حیرت مانده مجنون در خیالش
 به فرمانی که خواهد خلق را کشت
 مه از خوبیش خود را خال خوانده
 ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان
 حدیثی و هزار آشوب دلbind
 سر زلفی ز ناز و دلبری پر
 از آن یاقوت و آن در شکر خند
 خرد سرگشته بر روی چو ماهش
 هنر فتنه شده بر جان پاکش
 رخس نسرین و بویش نیز نسرین
 شکر لفظان لبش را نوش خوانند
 پریرویان کزان کشور امیرند
 ز مهتر زادگان ماه پیکر
 به خوبی هر یکی آرام جانی
 همه آراسته با رود و جامند
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند
 ز برقع نیستشان بر روی بندی
 به خوبی در جهان یاری ندارند

چو باشد وقت زور آن زورمندان کنند از شیر چنك از پیل دندان
 به حمله جان عالم را بسوزند به ناوك چشم کوکب را بدوزند
 شاپور پس از توصیف زیبایی شیرین و توانگری مهین بانو، سخن
 از اسب بادپای رهنوردی به میان آورد که در اختیار فرمانروای ارمن است،
 سبق برده ز وهم فیلسوفان چو مرغابی نترسد ز آب و طوفان
 به يك صفرا که بر خورشید رانده فلک را هفت میدان بازمانده
 به گاه کسوه کنند آهین سم گه دریا بریدن خیزران دم
 زمانه گردش و اندیشه رفتار چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
 نهاده نام آن شیرنگ «شبدیز» بر او عاشق تر از مرغ شباويز
 پرویز در پی توصیف های شاپور، دلبسته جمال شیرین شد،
 و هم او را مأمور برانگیختن محبت معشوق کرد.

شاپور آهنگ ارمنستان کرد. در کوهستانی که گردشگاه شیرین
 بود، پنهان شد و تصویری از چهره زیبا و مردانه پرویز ترسیم کرد و
 در گذرگاه شیرین بر درختی آویخت.

شیرین با دیدن تصویر، حیرت زده، دلبسته زیبایی او گشت.
 همراهانش پنداشتند که پریان در آن کوهپایه مسکن گزیده اند و این
 صورت اثر کلک ایشان است.

از آنجا هراسان به گردشگاهی دیگر کوچ کردند. در آنجا نیز
 شاپور نقاش همچنان کرد و بر دلبستگی شیرین و حیرت همراهانش
 افزود.

زیبا رویان موکب شیرین او را از مکر پریان بر حذر داشتند و
شیرین را به تفرجگاه دیگری بردند .

هوائی معتدل چون مهر فرزند	بساطی سبز چون جان خردمند
زمین را در به دریا گل به کشتی	نسیمی خوشتر از باد بهشتی
صبا جعد چمن را شانه کرده	شقایق سنک را بتخانه کرده
نسوای بلبل و آواز قمری	مسلسل گشته بر گلهای حمری
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ	پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
زده برگل صدای نوش بر نوش	به هر گوشه دوبرغک گوش بر گوش
در مرغزاری بدان دلکشی شیرین و همراهان نازنینش به	
می گساری و رامش نشستند .	

شاپور که پیشاپیش آنان بدان بیشه رسیده بسود ، باز صورت
دیگری از پرویز رسم و درگذرگاه ایشان نصب کرد .

شیرین با دیدن تصویر یقین کرد که در تکرار آن واقعه رازی
نهفته است ، به همراهان خویش فرمود که در گشودن راز تصویر وجستن
صورتگر همت گمارند .

دخترکان شاپور را جستند و نزد شیرین بردند . مرد چابک قلم
در خلوت ، به شیرین گفت :

نشان آفتاب هفت کشور	که هست این صورت پاکیزه پیکر
ز دارا و سکندر یادگاری	سکندر موکبی دارا سواری
زمین را تخمی از جمشید مانده	به خویش آسمان خورشید خوانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز
 من آن صورت گرم کز نقش پرگار
 تو چون بر صورت خسرو چینی
 جهانی بینی از نور آفریده
 شگرفی چابکی چستی دلیری
 گلی بی آفت باد خزانی
 هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
 به يك بوی از ارم صدد رگشاده
 بر ادهم زین نهد رستم نهاد است
 سخن گوید در از مرجان بر آرد
 نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید
 جهان با مو کبش ره تنگ دارد
 چو زربخشد شتر باید به فرسنگ
 چو دارد دشنه پولاد را پاس
 قدمگاهش زمین را خسته دارد
 جمالش را که بزم آرای عید است
 بدین فرو جمال آن عالم افروز

شهنشاهی بدو گشتست پیروز
 ز خسرو کردم این صورت نمودار
 بین تا چون بود کو را بینی
 جهان نادیده اما نور دیده
 به مهر آهو، به کینه تند شیر
 بهاری تازه بر شاخ جوانی
 ز سوسن سرو او چو سوسن آزاد
 به يك رخ ماه را دورخ نهاده
 به می خوردن نشیند کیقباد است
 زند شمشیر شیر از جان بر آرد
 حسب پرسی بحمد الله چو خورشید
 علم بالای هفتورنگ دارد
 چو وقت آهن آید وای بر سنگ
 بسنبد زره و باشد الماس
 شتابش چرخ را آهسته دارد
 هنر اصلی و زیبایی مزید است
 هوای عشق تو دارد شب و روز
 با توصیف دلربائی که شاپور از جمال و جلال پرویز کرد، زیبای
 ارمن دل از کف داد و پسرده از راز دل بستگی خویش برداشت و به
 تلقین شاپور و به قصد رسیدن به معشوق آهنگ فرار از ارمن کرد.

شاپورنگینی به او سپرد ، که چون به مداین پایتخت هرمز رسد و به کاخ پرویز رود ، اگر شاهزاده در سفر باشد ، آن نگین را به خدمتگزاران قصر بنماید تا بگرمی بپذیرندش و به حرمت پاسداریش کنند.

شیرین آماده فرار شد . به بهانه‌ای شب‌دیز ، اسب باد پای مهین بانورا گرفت و به نام شکار با همراهان از شهر بیرون آمد و در فرصتی مناسب ، راه تیسفون درپیش گرفت و پرستاران را از گمشدن خویش حیرت زده و افسرده خاطر کرد.

مهین بانواز خبر گمشدن شیرین غمزده گشت و نومیدانه دل از جستجوی او برگرفت.



شیرین قویدل و بی پروا ، در جامه مردان ، از راه و بیراهه به سوی مداین تاخت.

زنی کوشانه و آئینه ب‌فکند ز سختی شد به کوه و بیشه مانند
در چهاردهمین روز سفر به مرغزار باصفائی رسید ، با چشمه آبی
زالال در آغوش انبوه درختان .

خسته از رنج سفر و گرد راه ، شب‌دیز را به درختی بست و خود
به قصد شست و شو قدم به آبگیر نهاد:

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد نفیر از شعری گردون بر آورد

پرندهی آسمان گون بر میان زد شد اندر آب و آتش بر جهان زد
 فلک را کرد کحلی پوش پروین موصل کرد نیلوفر به نسرین
 حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
 تن سیمینش می غلطید در آب چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
 عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتم که گل بر چشمه روید
 در آب انداخته از گیسوان شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
 ز مشک آرایش کافور کرده ز کافورش جهان کافور خورده
 مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن
 در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان می ساخت جلاب

هرمز به تفتین بدخواهان بر پرویز بدگمان شد و چنین پنداشت
 که فرزند برای تصاحب تاج و تخت قصد جان وی کرده است. تصمیم
 به حبس و شکنجه او گرفت. «بزرگ امید» شهزاده را از قصد شاه
 خبردار کرد و بدو اندرز داد که چند روزی سفر کند و جان از خشم شاه
 بدربرد.

پرویز چنین کرد، و به بهانه شکار در جامه سفر از شهر فرار
 کرد و به هوای دیدار معشوق راه ارمنستان پیش گرفت.
 قضا را از همان بیشه‌ای گذشت که شیرین در آنجا فرود آمده
 بود، در همان لحظه‌ای که شیرین اندام زیبای خوش را به آغوش نرم
 آب سپرده بود.

زهر سو کرد بر عادت نگاهی
 چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 نه ماه آیینۀ سیماب داده
 در آب نیلگون چون گل نشسته
 همه چشمه ز جسم آن گل اندام
 حواصل چون بود در آب چون زنگ
 زهر سو مباح گسیوشانه می کرد
 اگر زلفش غلط می کرد کاری
 نهان با شاه می گفت از بنا گوش
 چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
 فسو نگر مار را نگرفته در مشت
 کلید از دست بستانبان فتاده
 دلی کان نار شیرین کار دیده
 بدان چشمه که جای ماه گشته
 چون برفرق آب می انداخت از دست
 تنش چون کوه برفین تاب می داد
 شه از دیدار آن بلور دلکش
 فشاند از دیده باران سحابی
 سمنبر غافل از نظاره شاه

نظر ناگه در افتادش به ماهی
 که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
 که باشد جای آن مه بر ثریا
 چو ماه نخشب از سیماب زاده
 پرندی نیلگون تا ناف بسته
 گل بادام و در گل مغز بادام
 همان رونق دراو از آب و از رنگ
 بنفشه بر سر گل دانه می کرد
 که دارم در بن هرموی ماری
 که مولای توامان حلقه در گوش
 به بازی زلف او چون مار بر گنج
 گمان بردی که مار افسای را کشت
 ز بستان نار پستان در گشاده
 ز حسرت گشته چون نار کفیده
 عجب بین کافتاب از راه گشته
 فلك بر ماه مروارید می بست
 ز حسرت شاه را برفاب می داد
 شده خورشید یعنی دل پر آتش
 که طالع شد قمر در برج آبی
 که سنبل بسته بد بر نرگش راه

چوماه آمد برون از ابرمشگین
 همائی دید بر پشت تذروی
 ز شرم چشم او در چشمه آب
 جز این چاره ندید آن چشمه قند
 عبیر افشاند بر ماه شب افروز
 سوادى برتن سیمین زد از بیم
 دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
 ولی چون دید کز شیرشکاری
 زبون گیری نکرد آن شیرنخجیر
 به صبری کاورد فرهنگ در هوش
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد

به شاهنشاه در آمد چشم شیرین
 به بالای خدنگی رسته سروی
 همی لرزید چون در چشمه مهتاب
 که گیسو را چو شب برمه پراکند
 به شب خورشید می پوشید در روز
 که خوش باشد سواد نقش برسیم
 چنان چون زر در آمیزد به سیماب
 بهم در شد گوزن مرغزاری
 که نبود شیر صید افکن زبونگیر
 نشانند آن آتش جوشنده را جوش
 نظر گاهش دگر جائی طلب کرد
 پرویز به حکم جوانمردی نظر از تماشای اندام زیبای شیرین

برگرفت و بخلاف هوای دل از آنجا گذشت و به راه خود رفت .
 شیرین در لحظه ای که از آشوب شرمندگی رها شد ، به یاد
 شباهت شگفت جوان با تصویری که دیده بود افتاد . اما جوان رفته بود .
 زیبای ارمن ، مردد و پریشان خاطر ، به راه خود ادامه داد . چون به
 تیسفون رسید و به قصر پرویز رفت ، از نگهبانان خبر مسافرت پرویز را
 شنید و با نمودن انگشتی وارد قصر شد و پرستاران به حرمت نگین و
 سفارشهای پیش از عزیمت پرویز ، مقدمش را گرامی داشتند و به خدمتش
 برخاستند .

دیری نگذشت تا شیرین دریافت که پرویز از بیم پدر به بهانه شکار و به قصد ارمنستان سفر کرده است.

افسرده خاطر شد و دلزده از صحبت دیگران گرمی هوای مداین را بهانه کرد و فرمود تا در کوهسار خوش هوایی برایش قصری بسازند.

درباریان حسود، در ده فرسنگی کرمانشاهان، در منطقه گرم و دلگیری جایش دادند. شیرین غمزده و مشتاق در آنجا به انتظار باز آمدن پرویز مقام کرد.

در آن زندان سرای تنگ می بود چو گوهر شهر بند سنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده در دل بر دو عالم پیش کرده

پرویز از بیم پدر و شوق شیرین باتنی چند از نزدیکان روز و شب می تاخت تا به سرزمین ارمن رسید. مهین با نو از آمدن شاهزاده با خبر شد. به پیشوازش رفت و با شکوهی شاهانه به پذیرائیش کمر بست و او را در جای خوش هوایی فرود آورد.

شبی که پرویز بزم باشکوهی آراسته و به می گساری نشسته بود، به وی خبر آوردند که شاپور بردراست و بار می خواهد. پرویز مشتاقانه وی را پذیرفت و از حال شیرین خبر پرسید و شنید که:

به دست آوردم آن سرو روان را بت سنگین دل سیمین میان را ...
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو مه را دل به رفتن تیز کردم پس آنکه چاره شب‌دیز کردم
 رونده ماه را بر پشت شبرنگ فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ
 من اینجا مدتی رنجور ماندم بدین عذراز رکابش دور ماندم
 کنون دانم که آن سختی کشیده به مشکوی ملک باشد رسیده
 و سرانجام بر آن نهادند که شاپور آهنگ تیسفون کند و شیرین را
 به ارمنستان باز آرد.

پرویز مهین بانو را به بزم خود طلبید و بدو گفت که شیرین را
 اسب سرکش برداشته و به تیسفون برده است، و اکنون بر آن سرم که
 «فرستم قاصدی تا بازش آرد». مهین بانواز مژده یافتن برادر زاده
 شادمان گشت و «گلگون» اسب تیزتک و همزاد شب‌دیز را به شاپور داد
 تا بر آن نشیند و از پی شیرین رود. شاپور برنشست و به تیسفون رسید
 و شیرین را بازجست و از کار پرویز با خبر کرد، و با هم آهنگ ارمنستان
 کردند.

در دورانی که پرویز بی تابانه مشتاق رسیدن شیرین بود، روزی
 قاصدی از راه رسید، گرد آلوده و شتاب زده:

مژه چون کاس چینی نم گرفته میان چون موی زنگی خم گرفته
 به خط چین و زنگ آورده منشور که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
 گشاد این تندخو چرخ کیانی ز هندوی دو چشمش پاسبانی
 دو مرواریدش از مینا بریدند بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت باز را بی پرده کردند ره سرمه به میل آزرده کردند
 چو یوسف گم شد از دیوان دادش زمانه داغ یعقوبی نهادش
 جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
 چو سالار جهان چشم از جهان بست به سالاری ترا باید میان بست
 پرویز با شنیدن واقعه پدر ، شتابان آهنگ پای تخت کرد و
 به فرخ‌ت‌زمان شاه جوانبخت به دارالملک خود شد بر سر تخت
 دلش گرچه به شیرین متبلا بود به ترك مملکت گفتن خطا بود

زمانی شیرین و شاپور به ارمنستان رسیدند که پرویز رفته و در
 تیسفون بر تخت شاهی نشسته بود . مهین بانو برادرزاده را به گرمی
 پذیرفت و

شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد
 چو می‌دانست کان نیرنگ سازی دلیلی روشن است از عشقبازی
 دگر کز شه نشانها بود دیده وز آن سیمین بران لختی شنیده
 سرخم بر می‌جوشیده می‌داشت به گل‌خورشید را پوشیده می‌داشت
 دلش می‌داد تا درمان پذیرد قوی دل گردد و فرمان پذیرد
 نوازشهای بی‌اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش

بهرام چوبین، از سرداران سپاه هرمز بود. سودای تاج خسروی
 در سرداشت . پوشیده به سران کشور نامه‌ها نوشت که «خسرو چشم‌هرمز

را تبه کرد» و جوانی هوسباز است و درخور اورنگ شاهی نیست .
 سرکردگان سپاه و اشراف مملکت با بهرام همراهی شدند و رعیت را
 بر شاه نو شورانیدند . پرویز جان خود را در خطر دید ، « ز روی تخت
 شد بر پشت شب‌دیز» و به سوی آذربایجان فرار کرد ؛ و بهرام به شاهی
 نشست .

شاه فراری در دشت موغان آذربایجان ، قضا را ، به موکب
 شیرین برخورد . زیبای ارمن با یاران خود به شکار آمده بودند . دو
 دل‌داده جوان به هم رسیدند .

یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده	یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش	یکی مشکین کمند افکنده بردوش
یکی از طوق خود مه را شکسته	یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز	نه از گلگون گذر می‌کرد شب‌دیز
یکدیگر را شناختند و با اشک شوق و زبان عشق به استقبال هم	
رفتند . باردیگر مهین بانو میزبان پرویز شد و در کاخی شایسته فرود	
آوردش و بحرمت در خدمتش کمر بست .	

مهین بانو که دل‌بسته نیک‌نامی و پاکدامنی برادر زاده خود بود ،
 از نزدیکی شیرین و پرویز نگران گشت و در نهان به شیرین چنین
 اندرز داد :

تو گنجی سر به مهری نابوده بد و نیک جهان نا آزموده
 جهان نیرنگ ها داند نمودن به در دزدیدن و یاقوت سودن
 چنانم در دل آید کان جهانگیر به پیوند تو دارد رای و تدبیر
 گر این صاحب قران دلدادۀ تست شکاری بس شگرف افتادۀ تست
 ولیکن گرچه بینی ناشکیبش نبینم گوش داری بس فریبش
 نباید کز سر شیرین زبانی خورد حلوی شیرین رایگانی
 فروماند ترا آلودۀ خویش هوای دیگری گیرد فرا پیش
 چنان زی با رخ خورشید نورش که پیش از نان نیفتی در تنورش...
 شنیدم ده هزارش خوبرویند همه شکر لب و زنجیر مویند
 دلش چون ز آنهمه گلها بخندد چه گوئی در گلی چون مهر بندد
 بلی گردست بر گوهر نیابد سر از گوهر خریدن بر نتابد
 چو بیند نیک عهد و نیکنامت ز من خواهد به آئینی تمامت
 گراو ماه است ما نیز آفتابیم و گر کیخسرو است افراسیابیم
 پس مردان شدن مردی نباشد زن آن به کش جوانمردی نباشد
 بسا گل را که نعو تر گرفتند بیفکنند چون بسو برگرفتند

شیرین پند مهین بانو را پذیرفت و سوگند یاد کرد که:

اگر خون گریم از عشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش

روزی چند پرویز و شیرین به نشاط و شاد خواری گرم چوگان بازی و شکار شدند. پرویز تشنه وصال شیرین بود، اما شیرین پاس پیمان و

سو گند می داشت. سرانجام بهار خرم فرا رسید:

چو از خرم بهار و خرمی دوست	به گلها بردرید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ می زد	سپاه فساخته بر زاغ می زد
سمن ساقی و نرگس جام در دست	بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگان را	صلا در داده کارافتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی	زده بر گاو چشمی پیل گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته	شقایق مهد مرز نگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده	ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش	گشاده باد نسرين را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی	شگرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته	زمرد را به مروارید بسته
نموده ناف خاک آبتنی ها	ز ناف آورده بیرون رستنی ها
غزال شیر مست از دلنوازی	بگرد سبزه با مادر بیازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده	ریاحین در تذوران پر نشانده
زهر شاخی شکفته نوبهاری	گرفته هر گلی بر کف نثاری
نواى بلبل و آواى دراج	شکيب عاشقانرا داده تاراج

در بهاری بدین طراوت و دل انگیزی، دو دل داده جوان و عاشق، سرمست از صفای طبیعت و صحبت یکدگر، روزی در مرغزاری با همراهان گرم میگساری بودند که شیر قوی پنجه بیشه پروردی به آنان حمله آورد. پرویز به نیروی جوانی و مستی می، راه بر

شیربست و با مشتی که بر گیجگاه حیوان زد بر زمینش افکند . شیرین
 پاداش دلیری را بردست معشوق بوسه زد و
 ملك بر تنگ شکر مهر بشکست که شکر در دهان باید نه در دست
 لبش بوسید و گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
 و این نخستین بوسه ای بود که پیغام بر عشق دو دل داده گشت، و از
 آن پس .

صنم تا شرمگین بودی وهشیار	نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی	به بوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش	که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی	ز برگ گل بنفشه برد میدی
ز شرم آن کبود بهاش بر ماه	که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی	سپیدابش چو گل بردست بودی

مهتاب شبی از شبهای بهار ، بردامن دشتی با صفا بزم هوس
 خیزی داشتند . چون هنگام خفتن رسید ، پرویز در اوج مستی ، زمام
 شکیب از کف داد، و

سر زلف گر هگیر دلارام	به دست آورد و درست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت	بده دانه که مرغ آمد به دامت ...
من و تو، جزم و تو کیست اینجا؟	حذر کردن نگوئی چیست اینجا؟
یکی ساعت من دلسوز را باش	اگر روزی بوی امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند ؟ ...
 شیرین به نرمی عذر آورد که «در گرمی شکر خوردن زیان است»
 و تسلیم تمنای پرویز نشد. گرچه

از آن پس بر عقیق الماس می داشت
 سرش گرسرکشی را رهنمون بود
 به هر موئی که تندی داشت چون شیر
 کمان ابرویش گر شد گرگیر
 سنان در غمزه کامد نوبت جنگ
 نمک در خنده کاین لب را مکن ریش
 قصب بر رخ که گر نو شم نهان است
 ز یک سو حلقه کرده لب که خاموش
 به چشمی ناز بی اندازه می کرد
 چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
 چه خوش نازی است ناز خوب رویان
 به چشمی طیرگی کردن که «بر خیز!»
 به صد جان ارزد آن رغبت که جانان
 پرویز از سر پیچی یار و غلبه هوس خشمگین شد و بر آشفته. اما
 شیرین به ظرافت و نرمی از چنگش فرار کرد، و بامدادان که آتش سودای
 او را همچنان شعله و ریافت، در اثنای نصیحت به ملامتش برخاست که:
 تو دولت جو که من خود هستم اینک به دست آر آن که من در دستم اینک

درین آوارگی ناید برومند که سازم با مراد شاه پیوند
 اگر با تو به یاری سر در آرم من آن یارم که از کارت بر آرم
 تو ملک پادشاهی را به دست آر که من باشم اگر دولت بود یار
 سخن شیرین در طبع مغرور پرویز اثر کرد خشمگین و دل آزرده
 بر پشت شب‌دیز جست و خروشید که : عشق تو مایه جدائی من از تاج
 و تخت شد ، سودای عشق هوای پادشاهی از سرم برد ، اکنون که مرا
 از خود می‌رانی :

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم ...
 با دلی آزرده از عتاب شیرین و سری سودائی در طلب تاج شاهی ،
 راه دیار روم در پیش گرفت .

قیصر روم مقدم پرویز را گرامی داشت و دختر خویش مریم را
 بدو داد و سپاهی بسیجیده با وی همراه کرد ، تا رهسپار ایران شود
 و تاج و تخت از کف داده را باز ستاند . بهرام نیز بسیج کار کرد
 و با لشکری گران به جنگ آمد . دو سپاه به هم رسیدند :

ترنگ تیرو چاکا چاک شمشیر دریده مغز پیل و زهره شیر
 غریو کوس داده مرده را گوش دماغ زندگان را برده از هوش
 سم اسبان از آتش نعل بسته ز خون برگستوانها لعل بسته
 صهیل تازیان آتشین جوش زمین را ریخته سیماب در گوش
 سواران تیغ برق افشان کشیده هژبران سربه سر دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده
 سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده
 ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
 در آن بیشه نه‌گور از شیر میرست
 چنان میشد بزیر درع‌ها تیر
 عقابان خدنگ خون سرشته
 زره برهای از زهر آب داده
 ز موج خون که بر میشد بعیوق
 به سوگ نیزه‌های سر فتاده
 به مرگ سروران سر بریده
 حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر
 فرو بسته در آن غوغای ترکان
 حریر سرخ بیرق‌ها گشاده
 نه‌چندان تیغ شد بر خون شتابان
 نه‌چندان تیر شد بر ترک ریزان
 ملك در جنبش آمد بر سر پیل
 بر او زد پیل پای خویشتن را
 کمند رومیان بر شکل زنجیر
 به هندی تیغ هر کس را که دیدند

قیامت را یکی بازی نموده
 جهان را روز رستاخیز کرده
 هزیمت را ره اندیشه بسته
 نه‌شیر از خوردن شمشیر میرست
 که زیر پرده گل باد شبگیر
 برات کرکسان بر پر نبشته
 زره پوشان کین را خواب داده
 پراز خون گشته طاسکهای منجوق
 صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
 زمین جیب، آسمان دامن دریده
 یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
 زبانک نای ترکی نای ترکان
 نیستانی بد آتش در فتاده
 که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
 که ریزد برگ وقت برگ ریزان...
 سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
 به پای پیل برد آن پیلتن را...
 چو موی زنگیان گشته گره‌گیر
 سرش چون طره هندو بریدند

سرانجام سپاه بهرام شکسته و پرویز پیروز شد.

در روزی فرخنده خسرو پرویز تاج شاهی بر سر نهاد ، و
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج در آمد غمزه شیرین به تاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن نه غم پرداز را شایست خواندن
به حکم آنکه مریم را نگه داشت که زو بر اوج عیسی پایگه داشت
دلش در گرو عشق شیرین بود، اما مصلحت پادشاهی را در رعایت
خاطر مریم می دید . میان عاشقی و مصلحت اندیشی سرگردان مانده بود .

شیرین پریشان از قهر پرویز و پشیمان از عتاب خویش ، دور
از یار گرفتار غم های گونه گون شد .

تن از بی طاقتی پرداخته زور	دل از تنگی شده چون دیده مخمور
هوی برباد داده خرمش را	گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته	چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش	ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای می افتاد چون مست	گاه از بیداد می زد دست بردست...
چو نسرین برگشاده ناخنی چند	به نسرین برگ گل از لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب	گهی خائید فندق را به عناب
گهی چون گوی هر سو می دویدی	گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در دیده بی خواب می کرد	ز نرگس لاله را سیراب می کرد...

شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشگرگاه دل
 کمین سازان محنت برنشستند یزك داران طاق را شکستند
 زبنگاه جگر تا قلب سینه به غارت شد خزینه بر خزینه
 گهی فرخ سروش آسمانی دلش دادی که یابی کامرانی
 گهی دیو هوس می بردش از راه که می بایست رفتن بر پی شاه
 مهین بانو از ماجرا با خبر شد و به همراهی شاپور به دلداری
 او پرداختند.

دلش را در صبوری بند کردند به یاد خسروش خرسند کردند
 اندکی بعد مهین بانو بیمار شد و در بستر مرگ، فرمانروائی
 ارمنستان را به شیرین سپرد. شیرین يك سالی بر دیار ارمن به مهر و داد
 حکمرانی کرد، اما

اگرچه دولت کیخسروی داشت چو مدهوشان سر صحراروی داشت
 خبر پرسید از هر کاروانی مگر کارندش از خسرو نشانی
 و سر انجام روزی که خبر پیروزی پرویز و تاجگذاری او را
 شنید، بی قرارانه زمام دولت را به دیگری سپرد و خود با کوبه ای
 مجلل و حشم و اموال فراوان به اتفاق شاپور روانه تیسفون شد. در
 نزدیکی پایتخت اقامت کرد. پرویز از آمدن شیرین شادمان شد، ولی
 ز مریم بود روز و شب هراسش که مریم روز و شب می داشت پاشش
 به پیغامی قناعت کرد آن ماه به بادی دل نهاد از خاك آن راه
 مریم بسختی مانع دیدار پرویز و شیرین بود، و شاه از بیم حسودی

مریم و شور شوق شیرین ، رو به می‌گساری آورد و در پناه نوای
دل‌انگیز بارید - رامشگر گرانقدر در بار - غم دل را به دامن فراموشی
سپرد .

شاپور، پیغام بر محرم دو دل‌داده روزی نزد شیرین آمد، بدو گفت:
«شاه از خشم و حسادت مریم بیمناک است و از پیمانی که با قیصر بسته
شرمگین، اما دلش در گرو مهر تو هست و شور دیدار تو در سردارد .
اگر تنها بر نشینی و پنهان از چشم دیگران به دیدار وی روی و لختی از
وصل یکدیگر کام‌بر گیرید...». شیرین

به تندی برزد آوازی به شاپور	که» از خود شرم داری از خدادور
مگو چندین که مغزم را برفتی	کفایت کن تمام است آنچه گفتمی
نه هر گوهر که پیش آید تو ان سفت	نه هر چ آن بر زبان آید تو ان گفت
نیاید هیچ از انصاف تو یادم	به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت	خرد زین کار دستوری دهادت
بسرآوردی مرا از شهر یاری	کنون خواهی که از جانم برآری
من از بیداشی در غم فتام	شدم خشک از غم اندر نم فتام...
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است	نباید رفت اگر چه سر نبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور	ازین قصرش بر سوائی کنم دور
به دستان می‌فریبندم نه مستم	نیارند از ره دستان به دستم
اگر هوش مرا در دل ندانند	من آن دامن که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا	که نعل اینجا است در آتش نه آنجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
 به ارپهلو کند زین نرگس مست
 و گر با جوش گرم بر ستیزد
 فرستم زلف را تا يك فن آرد
 بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
 ز گیسو مشك بر آتش فشانم
 ز تاب زلف خویش آرم به تابش
 خیالم را بفرمایم که در خواب
 مرا بگذار تا گریم بدین روز
 منم کز یاد او پیوسته شادم
 ز مهرم گرد او بوئی نگردد
 گر آن نامهربان از مهرسیر است
 شکیبائی کنم چندان که يك روز
 کمند دل در آن سرکش چه پیچم
 زمینم من به قدر او آسمان وار
 کند باجنس خود هر جنس پرواز
 نشاید باد را در خاك بستن
 چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
 بود سرمایه داران را غم بار
 نه آن مرغم که بر من کس نهdqید

نباید کردنش سر پنجه با ماه
 نه دپیشم چو سوسن دست بردست
 چنان جوشم کز او جوشن بریزد
 شکیبش را رسن در گردن آرد
 سمندهش را به رقص آرد به يك تیر
 چو عودش بر سر آتش نشانم
 فرو بندم به سحر غمزه خوابش
 بدین خاکش دو اندتیز چون آب
 تو مادر مرده را شیون میاموز
 که او در عمرها نارد بیادم
 غم من بر دلش موئی نگردد
 زمانه بر چنین بازی دلیر است
 در آید از در مهر آن دل افروز
 رسن در گردن آتش چه پیچم
 زمین را کی بود با آسمان کار
 کبوتر با کبوتر باز با باز
 نه باهم آب و آتش را نشستن
 تنی نازنده از زندان چه ترسم
 تهیدست ایمن است از دزد و طرار
 نه هر بازی تواند کردند صید

گر آید خسرو از بتخانه چین
اگر شب‌دیز توسن را نکمی هست
وگر مریم درخت‌قند گشته است
گر او را دعوی صاحب کلاه‌یست
نخواهم کردن این تلخی فراموش
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر
مزاحی کردم، او درخواست پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار
به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ
لب آنکس را دم کورا نیاز است
بهاری را که بر خاکش فشانی
بیا-گو-گر منت باید چو مردان
چو دولت پای‌بست اوست پایم
به نادانی در افتادم بدین دام
مرا این رنج و این تیمار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد
دل من در حق من رای بدزد
دلی دارم کزو حاصل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار
نهان تاکی کنم سوزی به سوزی

ز شورستان نیابد شهد شیرین
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
رطب‌های مرا مریم سرشته است
مرا نیز از قصب سربند شاه‌یست
که جان شیرین کند مریم کند نوش...
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
دروغی گفتم او خود راست پنداشت
قسم خواهی به دادار و به دیدار...
خداوندا تو میدانی دگر هیچ
نه دستی راست حلواکان دراز است
از آن به کش برد باد خزانی...
بپای خود، کسی رنجه مگردان
به پای دیگران خواندن نیایم
به دانائی برون آیم سرانجام
ز دل باید نه از دل‌دار دیدن
مرا بنگر که دزد از خانه خیزد...
به دست خود تبر بر پای خود زد
مرا آن به که دل با دل ندارم
ازین دل بی دلم زین یار بی یار
بسر تاکی برم روزی به روزی

مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش
نه آخر هستم آزاد سرخویش
ن شاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
با شرح شور بختی و ناکامی
هیجان غضبش بیشتر شد و سخنش
خشم آمیز تر، که

اگر شه گوید اورا دوست دارم
بگو کاین عشوه ناید در شمارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است
بگو بیدار منشین شب دراز است
و گر گوید به شیرین کی رسم باز
بگو با روزه مریم همی ساز
و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟
بگو رغبت به حلوا کم کند مست
و گر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کاین آرزو بادت فراموش
و گر گوید کنم زان لب شکر ریز
بگو دور از لب دندان مکن تیز
و گر گوید بگیرم زلف و خالش
بگو تا ها نگیری ها مالش
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه
و گر گوید ربایم زان زنج گوی
بگو چو گان خوری زان زلف بر روی
و گر گوید بخایم لعل خندان
بگو از دور می خور آب دندان
و گر گوید بر فرمان من سر برگراید
بگو فرمان فراق را راست شاید
و گر گوید گزیند گستاخ بینی
بگو بر خیزمت یا می نشینی
و صالش گر بگوید زان اویم
بگو خاموش بنشین تا نگویم
سپس که لهیب خشمش فرو نشست بالحنی گلایه آمیز
به شاپور گفت:

اگر وقتی کنی بر شه سلامی
 که شیرین گویدای بدمهر بدعهد
 مرا ظن بود کز من برنگردی
 کنون در خود خطا کردی ظنم را
 ازین بیداد دل در داد بادت
 چو بخت خفته یاری را نشائی
 بدین خواری مجویم گر عزیزم
 ترامن همسرم در هم نشینی
 چنین در پایه زیرم مکن جای
 نداری جز مراد خویشان کار
 چو تو دل بر مراد خویش داری
 نگشتم ز آتش گرمای دل افروز
 جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی
 عمل داران چو خود را ساز بینند
 به معزولی به چشمم در نشستی
 به آب دیده کشتی چند رانم
 چو کارم را به رسوائی فکندی
 برات کشتم را ساز دادی
 نماند از جان من جز رشته تائی
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم

بدان حضرت رسان از من پیامی
 کجا آن صحبت شیرین ترازشهد
 خریدار بتی دیگر نگردی
 که در دل جای کردی دشمنم را
 ز آه تلخ شیرین یاد بادت
 چو دوران سازگاری را نشائی
 خط آزادیم ده گر کنیزم
 به چشم زیر دستانم چه بینی
 وگرنه بر درت بالا نهم پای
 نباید بود از اینسان خویشان دار
 مراد دیگری کی پیش داری
 به دودت گرم میگردد شب و روز...
 چو نام آور شدی نامم شکستی
 به معزولان از این به باز بینند
 چو عامل گشتی از من چشم بستی
 وصال را به یاری چند خوانم
 سپس بر آب رعنائی فکندی
 به آسیب فراقم باز دادی
 مکش کین رشته سر دارد به جائی
 ترا آن بس که راندی نیزه بروم

چو نقش کارگاه رومیت هست
ز باغ روم گل داری به خرمن
مکن کز گرمی آتش زود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار
مرا در کار خود رنجور داری
خسک بر دامن دوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
رها کن تا درین محنت که هستم
به دام آورده گیر این مرغ را باز

ز رومی کار ارمن دور کن دست
مکن تاراج تخت و تاج ارمن
وز آتش ترسم آنگه دود خیزد
یکی از بهر غم خوردن نگهدار
کشی در دام و دامن دور داری
نمک بر جان مهجوران میفشان
ز بنگاه غریبان روی برتاب
خدای خویشتن را می پرستم
دگر باره به صحرا کرده پرواز

* * *

در دشتی که شیرین فرود آمده بود ، گیاه زهرناك فراوان بود
و چوپان گله گوسفندان را بناچار از آنجا دور می داشت. شیرین به
شیر خوردن عادت کرده بود و آوردن شیر از فاصله ای دراز دشوار
می نمود . در جستجوی سنگ تراش قوی پنجه ای بود که از چراگاه
گوسفندان تا منزلگه او جوئی در دل سنگین کوه بتراشد تا در آن شیر
تازه گوسفندان از چراگاه رمه جاری گردد و به حوضچه ای در اقامتگاه
وی ریزد. شاپور مهندسی فرهاد نام را نامزد این کار کرد و او را جست
و نزد شیرین آورد:

در آمد کوهکن مانند کوهی
چو يك پیل از ستبری و بلندی
که زو آمد خلایق را شکوهی
به مقدار دو پیلش زور مندی

شیرین بدینسان خواهش خود را با فرهاد در میان گذاشت:

مراد من چنان است ای هنرمند که بگشائی دل غمگینم از بند
 به چابک دستی و استاد کاری کنی در کار این قصر استواری
 گله دور است و مامحتاج شیریم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
 ز ما تاگوسفندان یک دو فرسنگ بیاید کند جوئی محکم از سنگ
 که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند
 زیبایی جمال و حلاوت گفتار شیرین، فرهاد کوهکن را اسیر
 عشق کرد و:

از آنجارت بیرون تیشه در دست گرفت از مهربانی پیشه در دست
 به نیروی عشق، مرد هنرمند در طول یکماه آن کار دشوار را
 به پایان رسانید. شیرین با تحسین هنرنمایی فرهاد،

ز گوهر شبچراغی چند بودش که عقد گوش گوهر بند بودش
 ز نغزی هر دری مانند تاجی وز او هر دانه شهری را خراجی
 گشاد از گوش با صد عذر چون نوش شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
 چو وقت آید که زین به دست یابیم ز حق خدمتت سر بر نتاییم
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بستد و در پایش افشاند
 وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
 فرهاد شیدائی عشق شیرین، سز به کوه و بیابان نهاد، اما آوازه
 عشق او در شهر پیچید و به گوش پرویز رسید.

دل خسرو به نوعی شادمان شد که با او بیدلی همداستان شد

به دیگر نوع غیرت برد بریار که صاحب غیرتش افزود در کار
 با نزدیکان و محرمان خود به رأی زنی نشست
 که با این مرد سودائی چه سازیم بدین مهره چگونه حقه بازیم
 گرش مانم بدو کارم تباه است و گر خونسش بریزم بی گناه است
 مقربان دربار مصلحت در آن دیدند که شاه فرهاد را بخواند و
 با سودای زر از عشق شیرین منصرفش کند و اگر نپذیرفت به کار سختی
 بگماردش که عاشقی را فراموش کند.

پرویز فرمان به آوردن فرهاد داد . فرهاد را به دربار پرشکوه
 شاه آوردند . مرد هنرمند نه به عظمت و جلال بارگاه خسروی توجهی
 کرد و نه به زرافشانیها و بخششهای شاهانه اعتنائی نمود.

چو مهمان را نیامد چشم بر زر	زلب بگشاد خسرو درج گوهر
به هر نکته که خسرو ساز می داد	جوابش هم به نکته باز می داد
نخستین بار گفتش: کز کجائی؟	بگفت: از دار ملک آشنائی!
بگفت: آنجا بصنعت در چه کوشند؟	بگفت: آنده خرنود و جان فروشند!
بگفتا: جان فروشی در ادب نیست!	بگفت: از عشق بازان این عجب نیست!
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟	بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا: عشق شیرین بر تو چونست	بگفت: از جان شیرینم فروزنت
بگفتا: هر شبش بینی چو مهتاب	بگفت: آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاک	بگفت: آنکه که باشم خفته در خاک
بگفتا: گسرخرامی در سرایش	بگفت: اندازم این سر زیر پایش

بگفتا: گر کند چشم ترا ریش
 بگفتا: گر کسبش آرد فراچنگ
 بگفتا: گسرنیابی سوی او راه
 بگفتا: دوری از مه نیست درخور
 بگفتا: گر بخواهد هر چه داری
 بگفتا: گربه سر یا بیش خوشنود
 بگفتا: دوستیش از طبع بگذار
 بگفتا: آسوده شو کاین کار خامست
 بگفتا: رو صبری کن درین درد
 بگفتا: از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفتا: از عشق کارت سخت زار است
 بگفتا: جان مده بس دل که با اوست
 بگفتا: در غمش می ترسی از کس
 بگفتا: هیچ همخواییت نباید
 بگفتا: چونی از عشق جمالش
 بگفتا: از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفتا: او آن من شد زو ممکن یاد
 بگفتا: ار من کنم دروی نگاهی
 بگفت: این چشم دیگر دارمش پیش
 بگفت: آهن خور دور خود بود سنک
 بگفت: از دور شاید دید در ماه
 بگفت: آشفته از مه دور بهتر
 بگفت: این از خدا خواهم بزاری
 بگفت: از گردن این وام افکنم زود
 بگفت: از دوستان ناید چنین کار
 بگفت: آسودگی بر من حرامست
 بگفت: از جان صبری چون توان کرد
 بگفت: این دل تواند کرد، دل نیست
 بگفت: از عاشقی خوشتر چکار است
 بگفتا: دشمنان این هردو بی دوست
 بگفت: از محنت هجران او بس
 بگفت: ار من نباشم نیز شاید
 بگفت: آن کس نداند جز خیالش
 بگفتا: چون زیم بی جان شیرین
 بگفت: این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت: آفاق را سوزم به آهی

چون پرویز در مناظره با وی بر نیامد، از در دیگری درآمد؛

که: مارا هست کوهی بر گذرگاه که مشکل می توان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند بساید چنانك آمد شد ما را بشاید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست که کار تست ، کار هیچکس نیست
 به حق حرمت شیرین دلبنده که زین بهتر ندانم هیچ سوگند
 که با من سر بدین حاجت در آری چو حاجت مندم این حاجت بر آری
 فرهاد به حرمت نام شیرین کندن کوه را پذیرفت . بدین شرط
 که شاه به پاداش آن خدمت ، به ترك شیرین گوید . پرویز از شرط
 گستاخانه فرهاد خشمگین شد ، اما خشم خود فرو خورد و
 بگرمی گفت : آری شرط کردم و گر زین شرط برگردم نه مردم
 و یقین داشت که هرگز فرهاد به انجام آن کار موفق نخواهد شد .

* * *

فرهاد از بارگاه پرویز يك سره به کوهسار رفت و تیشه بر کف
 شروع به کار کرد .
 نخست آزم آن کرسی نگه داشت بر او تمثال های نغز بنگاشت
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنك چنان برزد که مانی نقش ارتنگ
 پس آنکه از سنان آتش انگیز گزارش کرد شکل شاه و شبذیز
 سپس به تراشیدن کوه و گشودن گذرگاه پرداخت .
 به الماس مژه یا قوت می سفت ز حال خویشتن با کوه می گفت
 که ای کوه ارچه داری سنك خاره جوانمردی کن و شوپاره پاره
 ز بهر من تولختی روی بخراش به پیش زخم سنگینم سبك باش
 و گر نه من به حق جان جانان که تا آن دم که باشد بر تنم جان

نیا ساید تنم ز آزار با تو کنم جان بر سر پیکار با تو
 شبا هنگام کز صحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
 سیاهی بر سپیدی نقش بستی علم بر خاستی سلطان نشستی
 شدی نزدیک آن صورت زمانی در آن سنگ از گهر جستی نشانی
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
 که ای محراب چشم نقش بدان دوا بخش درون درد مندان
 بت سیمین تن سنگین دل من به تو گمره شده مسکین دل من
 تو در سنگی چو گوهر پای بسته من از سنگی چو گوهر دل شکسته

سپس به کوه بر می شد و روبه کاخ شیرین با خیال معشوق راز و
 نیاز می کرد ، و از عشق او مدد می جست و بانبروئی تازه و سری پر شور
 به کندن و تراشیدن کوه بازمی پرداخت.

جان کندن و کوه بریدن فرهاد روزگاری ادامه یافت . آوازه
 دلدادگی و ایستادگی این هنرمند عاشق همه جا پیچید . مردم به تماشای
 او می آمدند و از اعجاز عشق حیرت می نمودند . فرهاد فارغ از حضور
 و سخن دیگران گرم کار و حال خویش بود ، با هر ضربه ای که بر سینه سرد
 سنگ می نواخت ، به یاد یار آهی می کشید و از حال تباه و عشق سوزان
 خود با خیال او سخنی می گفت:

مرا گرنقره و زرنیست دربار که در پایت کنم خروار خروار
 رخ زردم کند در اشکباری گهی زرکوبی و گه نقره کاری
 روزی شیرین هوس کرد به تماشای هنرنمایی فرهاد رود .

بر نشست و رفت و فرهاد را گرم کوهکنی دید.

شکر لب داشت با خود ساغری شیر به دستش داد که: این بریاد من گیر!

چو عاشق مست گشت از جام باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

هنگام باز گشتن، اسب شیرین از پای درآمد، و

چو عاشق دید کان معشوق چالاک فرو خواهد فتاد از باد برخاک

به گردن اسب را با شهسوارش ز جابر داشت و آسان کرد کارش

به قصرش برد از آن سان ناز پرورد که موئی بر تن شیرین نیازد

نهادش بر بساط نوبتی گاه به نوبت گاه خویش آمد دگر راه

پرویز از کار مداوم فرهاد و ماجرای ملاقات شیرین با خبر شد

و شنید که بعد از دیدار شیرین هنر نمائی فرهاد بیشتر شده است و

از آن ساعت نشاطی در گرفتست ز سنگ آیین سختی برگرفتست

اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه

طوفانی از غیرت و حسد در جانش بر پا گشت . به دلالت درباریان

تدبیری اندیشید : ناجوانمردی را بدان کوه فرستاد که فرهاد را بادادن

خبر دروغین مرگ شیرین دلسرد کند . قاصد نامبارک قدم چنین کرد.

فرهاد سراپا شور و سودا با شنیدن خبری بدین وحشت انگیزی:

بر آورد از جگر آهی چنان سرد که گفتمی دور باشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بر دم ندیده راحتی در رنج مردم ...

به شیرین در عدم خواهم رسیدن به يك تك تا عدم خواهم پریدن

صلای درد شیرین در جهان داد زمین بریاد او بوسید و جان داد!

شیرین غمناك از این واقعه ، عاشق ناکام را به آئینی تمام به خاک
سپرد و در عزایش به سوکواری نشست.
پرویز پشیمان از کارخویش و نگران از مکافات روزگار ، تسلیت
نامه‌ای به شیرین نوشت و با کنایتی او را از تعزیت فرهاد ملامت کرد و
دلداریش داد که:

اگر مرغی پرید از آستانت پرستد نسر طایر ز آسمانت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی چو خوبی هست از او کم گیر خالی
اگر فرهاد شد ، شیرین بماند چه باك از زرد گل ، نسرین بماند
قضا را اندکی بعد ازین واقعه ، مریم بیمار شد و درگذشت و
پرویز آسوده از مرگ همسر ، پاس ظاهر را به سوکواری پرداخت .
شیرین به تلافی نامه پرویز ، تسلیتی بدو فرستاد :

عروس شاه اگر در زیر خاک است عروسان دگر دارد ، چه باك است ؟
فلك ز آن کرد بر رفتن دلیرش که آگه بد ز شاه زود سیرش
از او به گرچه شه را همدمی نیست شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد وز او به دلستانی در بر آرد
دریغ آن است کان لعبت نماند و گر نه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه ناز کدل بدین رنج که گنج است آن صنم در خاک به گنج
مخورغم کادمی غم بر نتابد چو غم گفتمی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت به ترک تخت شاهی چون توان گفت
 به می بنشین ز مژگان می چه ریزی غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
 بامرگ مریم ، مانعی در راه وصال پرویز و شیرین نماند . هوس
 وصل شیرین در سر پرویز جوشیدن گرفت . اما شیرین مغرور زیبایی
 خویش و با خبر از شوق بی امان پرویز

به خسرو پیش از آتش بود پندار که ز آن نیکوترش باشد طلبکار
 فرستد مهد و در کاوینش آرد به مهد خود عروس آئینش آرد
 متاع نیکوی بر کار می دید بها می کرد چون بازار می دید
 ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد ز ناز خویش موئی کم نمی کرد
 پرویز از ناز شیرین آزرده خاطر شد و چاره کار در آن دید که با
 گزیدن معشوقی دیگر ، نازنین ناز آفرین را گوشمالی دهد . در طلب
 یاری تازه بانزدیکان خود به مشورت نشست و هر کس نازنینی را نام زد
 عشق بازی شاه کرد و سرانجام :

یکی گفتا سزای بزم شاهان شکر نامی است در شهر صفاهان
 به شکر بر ز شیرینیش بیداد و زاو شکر به خوزستان به فریاد
 به زهر لبش صد خنده پیش است لبش را چون شکر صد بنده بیش است
 قبا تنگ آید از سروش چمن را درم واپس دهد سیمش سمن را
 رطب پیش دهانش دانه ریز است شکر بگذازد که خود خانه خیز است
 چوبر دارد نقاب از گوشه ماه بر آید ناله صد یوسف از چاه
 جز این عیبی ندارد آن دلارام که گستاخی کند با خاص و باعام

به هرجائی چو باد آرام گیرد چو لاله با همه کس جام گیرد
 پرویز به قصد انتقام جوئی از شیرین و درهم شکستن ناز او ،
 به هوای دیدار «شکر» آهنگ اصفهان کرد و به سرای او فرود آمد .
 زن طناز با کنیزگان زیبایش به خدمت شاه میان بستند و به
 میگساری نشستند .

چونوش باده از لب نیش برداشت شکر برخاست شمع از پیش برداشت
 به عذری کان قبول افتد در آن راه برون آمد ز خلوتخانه شاه
 کنیزی را که هم بالای او بود به حسن و چابکی همتای او بود
 در او پوشید زر و زیور خویش فرستاد و گرفت آن شب سرخویش
 ملك چون دید کامد ناز نیش ستد داد شکر از انگبینش
 شاه غافل از حيلة شکر ، بامدادان که عزم رفتن کرد :

بپرسیدش که : تا مهمان پرستی به خلوت با چومن مهمان نشستی؟
 و شکر ضمن تحسین زیباییهای وی بر او خرده ای گرفت «که بوئی
 در نمک دارد دهانت» و رفع بوی بد دهان را داروئی تجویز کرد .
 سال بعد باز «مزاج شه شد از حالی به حالی» و به سراغ
 شکر آمد و :

همان جفته نهاد آن سیم ساقش به جفتی دیگر از خود کرد طاقش
 ملك نقل دهان آلوده می خورد به امید شکر پالوده می خورد
 و صبح گاه رحیل ، شاه ، سوأل سفر پیشین را تکرار کرد :

که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟ بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟

جوابی شکرینش داد شکر که: پارم بود یاری چون تو در بر
 جز آن کان شخص را بوی دهان بود تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
 ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز بین عیب جمال خویشتن نیز
 پرسیدش که عیب من کدام است کز آن عیب این نکوئی زشت فام است
 جوابش داد کان عیب است مشهور که يك ساعت ز نزدیکان نه ای دور
 چو دور چرخ با هر کس بسازی چو گیتی با همه کس عشق بازی
 شکر شاه را از پاکی دامن خود باخبر کرد و راز پذیرائی خود را
 فاش نمود که:

کنیزان من اند اینان که بینی که در خلوت تو با ایشان نشینی
 بلی من باشم آن کاول در آیم به می بنشینم و عشرت فزایم
 ولی آن دلستان کاید در آغوش نه من، چون من بتی باشد قصب پوش
 شاه ازین خبر شادمان گشت و او را به همسری خود برگزید و به
 تیسفون برد و روزگاری

به شکر عشق شیرین خواری کرد شکر شیرینی ای در کار می کرد
 اما، عشق شیرین همچنان در دل پرویز زبانه می زد، و انتقام جوئیها
 و هوسبازیها از وصال شیرین بی نیازش نکرده بود و

شکر در تنگ شه تیمار می خورد ز نخلستان شیرین خار می خورد
 شه از سودای شیرین شور در سر گدازان گشته چون در آب شکر
 شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوای شیرین
 دلش می گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی دارد شکر سود

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد دل آن دل نیست گردلبر بگردد
 دگره گفت کاین تدبیر خام است صبوری کن که رسوائی تمام است
 دل آن به کز در مردی در آید مراد مردم از مردی بر آید
 به صبرم کرد باید رهنمونی زنی شد با زنان کردن زبونی
 مرا دعوی چه باید کرد شیری که آهوئی کند بر من دلیری
 چنان در سر گرفت آن ترك طناز که زوخسرو نه، کیخسرو برد ناز
 من این آزم تا کی دارم او را چو آزردم تمام آزارم او را!
 و به قصد آزدن شیرین، تنها ندیم او-شاپور- را نزد خویش فراخواند
 ناشیرین از تنهائی به تنگ آید و چنین شد.

شیرین در جهنم فراق و زندان بی همزبانی، تنها ماند و
 به تنگ آمد شبی از تنگی حال که بود آن شب براو مانند یکسال
 شبی چون تیره کوهی زاغ بر سر گران جنبش چوزاغی کوه برپر
 شبی دم سرد چون دلهای بی سوز برات آورده از شبهای بی روز
 کشیده در عقابین سیاهی پر و منقار مرغ صبحگاهی
 دهل زن را زده بر دستها مار کواکب را شده در پایها خار
 فتاده پاسبان را چوبك از دست جرس جنبان خراب و پاسبان مست
 سیاست بر زمین دامن گشاده زمانه تیغ را گردن نهاده
 ز ناشوئی به هم خورشید و مه را رحم بسته به زادن صبحگه را
 گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش

جنوبی طالعان را بیضه در آب
 زمین در سرکشیده چتر شاهی
 ز تاریکی جهان را بند بر پای
 سرافکنده فلک دریا صفت پیش
 به در دزدی ستاره کرده تدبیر
 بمانده در خم خاکستر آلود
 مجره بر فلک چون کاه بر راه
 نه موبد را زبان زند خوانی
 بریده بال نسرين پرنده
 بهمر گسام از برای نور پاشی
 چراغ بیوه زن را نور مرده
 شنیدم گر به شب دیوی زند راه
 چه شب بود آنکه با صددیو چون قیر
 دل شیرین در آن شب خیره مانده
 زبان بگشاد و می گفت: «ای زمانه
 چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی
 از آن گریان شدم کین زنگی تار
 چه افتاد ای سپهر لاجوردی
 مگر دود دل من راه بست؟
 نه زین ظلمت همی یابم امانی

شمالی پیکران را دیده در خواب
 فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
 فلک چون قطب حیران مانده بر جای
 ز دامن در فشانده بر سرخویش
 فرو افتاده ناگه در خم قیر
 از آتش خسانه دوران پردود
 فلک در زیر او چون آب در کاه
 نه مرغان را نشاط پر فشانی
 چو واقع بود طایر پر فکنده
 ستاده زنگی با دور باشی
 خروس پیره زن را غول برده
 خروس خانه بردارد علی الله
 خروسی را نبود آواز تکبیر
 چراغش چون دل شب تیره مانده
 شب است این یا بلائی جاودانه
 چو زنگی آدمی خوار است گوئی
 چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
 که امشب چون دگر شبهانگردی؟
 نفیر من خسک در پا شکست؟
 نه از نور سحر بینم نشانی

مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
 شبها! امشب جوانمردی بیاموز
 چرا بر جای ماندی چون سیه میخ؟
 دهل زن را گرفتم دست بستند
 بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
 اگر کافر نه ای مرغ شب گیر
 و گر آتش نه ای صبح روشن
 در این غم بد دل پروانه وارش
 در آستانه طلوع کوکبه بامداد، شیرین دل شکسته دست نیاز
 به درگاه خدا برداشت:

خداوندا شبم را روز گردان
 شبی دارم سیاه از صبح نو مید
 غمی دارم هلاک شیر مردان
 به داور داور فریاد خواهان
 به وردی کز نو آموزی بر آید
 به مقبولان خلوت برگزیده
 که رحمی بر دل پر خونم آور
 زاری شیرین به درگاه خداوندی کارگر افتاد. پرویز که اسیر
 هوای شیرین و غرور خویش بود، به بهانه شکار با کبکبه جلال آهنگ
 قصر شیرین کرد، و از شکارگاه با تنی چند از محرمان روانه منزلگاه

معشوق شد .

خبر کردند شیرین را رقیبان	که اینک خسرو آمد با نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید	وز آن پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن	رقیبی چند را بر در نشستن
به دست هر يك از بهر نثارش	یکی خوان زر که بی حد بد شمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه	یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بردوخت	کلاب افشاند و خود چون عود می سوخت
به بام قصر بر شد چون یکی ماه	نهاده گوش بر در دیده بر راه

پرویز مست و خرامان از راه رسید، و شیرین مردماند که

اگر نگذارم اکنون در و ناقش	ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام کردم	چو «ویسه» در جهان بد نام کردم
چون شاه فراز آمد نگهبانان به پیشوازش	دویدند و نثارها کردند
پرویز بردیهای گرانبھائی که گسترده بودند	مرکب پیش راند تا به در
قصر رسید . در را بسته دید . حیرت زده بر جای ماند .	

رقیبی را به نزد خویشان خواند	که ما را نازنین بر در چرا ماند
درون شو، گو: «نه شاهنشہ، غلامی	فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می گراید	چه فرمائی؟ در آید یا نیاید؟
تو کاندربل نمک پیوسته داری	به مهمان بر چرا در بسته داری؟
درم بگشای کاخر پادشاهم	به پای خویشان عذر تو خواهم
تو خوددانی که من از هیچ رائی	ندارم با تو در خاطر خطائی

بباید با منت دمساز گشتن ترا نا دیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سر پایت بینم !
شیرین بر بام قصر سخنان پرویز را می شنید . دستخوش بیم و
هیجان شده بود . بفرمود تا خرگاهی شاهانه در برابر قصر وی برپا کنند
و کنیزی فرا خواند و بدو فرمان داد که به خدمت شاه رود و بدینسان
پیغام گزارد که :

نه ترك این سرا هندوی این بام شهنشه را چنین دادست پیغام
که گر مهمان مائی ناز منمای به هر جاکت فرود آرم فرود آی !
صواب آن شد ز روی پیش بینی که امروزی در این منظر نشینی
من آیم خود به خدمت بر سر کاخ زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید !
خسرو در خرگاه فرود آمد و شیرین خوان رنگین و شاهانه ای
ترتیب داد و برایش فرستاد و

پس آنکه ماه را پیرایه بر بست نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی بر اوهر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه وار افکند بردوش زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی کشیده بر پرندی ارغوانی
سراغوشی بر آموده به گوهر به رسم چینان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان فرود آویخت بر ماه درخشان
با آرایشی چنین هوس انگیز به طنازی خرامان شد و بر لب

دیوار قصر آمد و به ادب در برابر شاه تعظیمی کرد و عقدگوهری که زیب
پیکر داشت بگسست و برفرق او نثار کرد.
پرویز آغاز گلایه کرد.

که : دایم تازه باش ای سرو آزاد سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن به روی صبح خندت فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها خجل کردی مرا از مردمی ها
ولی در بستنت بر من چرا بود خطا دیدم نگا را یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی تو رفتی چون فلک بالانشستی
نگویم بر تو ام بالا ئی هست که در جنس سخن رعنائی هست
نه مهمان تو ام بر روی مهمان چرا در بایت بستن بدینسان ؟
و شیرین در پاسخ به ستایش مقام والای شاه پرداخت، که

فلک بند کمر شمشیر بادت تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی مباد از بند بیدادش رهائی
سپس بر بام بودن خود را بدینسان توجیه کرد

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم به تو در مهربانی علم بالای سر بهتر تودانی
من آن گردهم که از راه تو آید اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی به بامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند به خدمت هندوئی بر بام دارند

من آن ترك سیه چشمم بر این بام که هندوی سپیدت شد مرا نام
و گر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیر دستم
و در مورد بستن درب دین عذر متوسل شد:

حدیث آنکه در بستم روا بود که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور ز تهمت رای مردم کی بود دور...
تو می خواهی مگر کز راه دستان به نقلانم خوری چون نقل مستان
به دست آری مرا چون غافلان مست چو گل بوئی کنی، اندازی از دست
مکن پرده دری در مهد شاهان ترا آن بس که کردی در صفاهان
تو باشکر توانی کرد این شور نه باشیرین که بر شکر زند زور
سپس دلبرانه شکوه آغازید:

منم چون مرغ در دامی گرفته دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند به تنهایی چو عنقا گشته خرسند...
تو در عشق من از مالی و جاهی چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بریادم دریدی کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می زدی بادوستان شاد قلم شاپور می زد تیشه فرهاد
پرویز در جوابش نیاز عاشقانه را باغرور شاهانه در آمیخت که:

مکن بر من جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
و گردارم گناه آن دل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام
 رها کن توسنی چون من شدم رام
 شبانی پیشه کن بگذار گرگی
 مکن با سر بزرگان سر بزرگی
 نشاید خوی بد را مایه کردن
 بزرگان را چنین بی پایه کردن
 و سپس پشیمان از تظاهر به قدرت و به رخ کشیدن عظمت مقام
 خویش ، افزود:

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
 نباشد عشق بی فریاد خواهی
 بکن چندان که خواهی ناز بر من
 مزن چون راندگان آواز بر من
 اگر بر من به سلطانی کنی ناز
 بگو تا خط به مولائی دهم باز
 اگر گوشم بگیری تا فروشی
 کنم در بیعت بیعت خموشی
 وگر چشمم کنی سر پیش دارم
 پس این چشم دگر در پیش دارم
 مرا هم جان توئی هم زندگانی
 گر آخر کس نمی داند تو دانی
 و پیوند با خاندان قیصر را کاری به حکم اضطرار خواند که:

بدان تا لشکر از من برنگردد
 بنای پادشاهی در نگرده
 به تن با دیگری خرسند بودم
 ز دل تا جان ترا در بند بودم
 اگر گامی زدم در کامرانی
 جوان بودم چنین باشد جوانی
 شیرین ، رنجیده خاطر از غرور پرویز ، و اینکه نیاز عاشقانه را
 با شکوه شاهانه آمیخته است ، لب به سرزنش گشود:

مرا در دل ز «خسرو» صد غبار است
 ز شاهی بگذر ، آن دیگر شمار است
 هنوزم ناز دولت می نمائی ؟
 هنوز از راه جباری در آئی ؟
 هنوزت در سر از شاهی غرور است ؟
 در یفا کاین غرور از عشق دور است !

تو از عشق من و من بی نیازی ترا شاهی رسد ، یا عشق بازی
 نیاز آرد کسی کو عشق باز است که عشق از بی نیازان بی نیاز است
 نسازد عاشقی بسا سرفرازی که بازی بر نتابد عشق بازی
 سپس در جواب قدرت نمائی شاهانه ، با ظرافتی دلبرانه به
 توصیف کبریای جمال خویشتن پرداخت:

چرا باید که چون من سروی آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد
 هنوزم درد دل از خوبی طربهاست هنوزم درس راز شوخی شغبهاست
 هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند
 هنوزم غنچه گل ناشکفته است هنوزم در دریائی نسفته است
 هنوزم لب پر آب زندگان نیست هنوزم آب در جوی جوانی است
 رخم سرخیل خوبان طراز است کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
 چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بیندم دیوانه گردد
 حقیق از لعل من بر سر خورد سنگ گل رویم ز روی گل برد رنگ
 ترنج غبغم را گر کنی یاد زنج بر خود زند نارنج بغداد
 چو سیب رخ نهم بردست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
 بهر در کز لب و دندان بیخشم دلی بستانم و صد جان بیخشم
 من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان از من آموزند بازی
 گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
 گر آهویک نظر سوی من آرد خراج گردنم برگردن آرد
 به نازی روم را در جستجویم به بوئی باختن در گفتگویم

بهار انگشت کش شد در نکوئی
 بدان تری که دارد طبع مهتاب
 چو یا قو تم نبید خام گیرد
 بهشت از قصر من دارد بسی نور
 به غمزه گرچه ترکی دل ستانم
 زبس کاورده ام در چشم ها نور
 ز تنگی کس بچشمم در نیاید
 چو برمه مشک را زنجیر سازم
 چو لعلم با شکر ناورد گیرد
 شکر همشیره دندان من شد
 جهانی ناز دارم صد جهان شرم
 لب لعلم همان شکر فشانست
 ز خوش نقلی چومی در جام ریزم
 اگر چه نار سیمین گشت سیم
 رخم روزی که بفروزد جهان را
 زر عنائی که هست این نرگس مست
 چه شورشها که من دارم درین سر
 برو تا بر تو نگشایم به خون دست
 نخورده زخم دست راست بردار
 تو سنگین دل شدی من آهین جان

هر انگشتم دو صد چون اوست گوئی
 نیارد ریختن بر دست من آب
 به رشوت بسا طبرزد جسام گیرد
 عیار از نثار پستانم برد حور
 به بوسه دل نوازی نیز دانم
 ز ترکان تنک چشمی کرده ام دور
 کسی با تنک چشمان بر نیاید
 بسا شیرا کزو نخجیر سازم
 تو مرد آر آنگهی تا مرد گیرد
 وفا هم شهری پیمان من شد
 دری در خشم دارم صد در آزم
 سر زلفم همان دامن کشانست
 شکر در دامن بادام ریزم
 همان عاشق کش عاقل فریم
 به زرنیخی فروشد ارغوان را
 نیا لاید به خون هر کسی دست
 چه مسکینان که من کشتم بر این در
 که در گردن چنین خونم بسی هست
 به دست چپ کند عشقم چنین کار
 چنان دل را شاید جز چنین جان

پرویز که وجودش در آتش تمنای شیرین می سوخت ، با تصدیق
زیبائی های هوس انگیز و دلربای او ، بر ابرام خویشتن افزود :

مکن با من حساب خوبروئی	که صدره خوبتر ز آنی که گوئی
تو در آئینه دیدی صورت خویش	به چشم من دری صد بار از آن بیش
بدین خوبی که رویت رشك ماه است	مبین در خود که خود بینی گناه است
مبادا چشم کس بر خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند ریش
رها کن جنگ و راه صلح بگشای	نفاق آمیز عذری چند بنمای
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست	نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
چو باد از آتشم تا کی گریزی	نه من خاك توام ، آیم چه ریزی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی	ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
بس این اسب جفا بر من دواندن	گهم در خاك و گه در خون نشانندن
دل خوش کن که غم خوار آمدستم	ترا خواهم ، بدین کار آمدستم

اصرار پرویز بر انکار شیرین افزود و سخنش دلازار تر شد :

زبان آتشی خوش می فروزد	خوش آن باشد که دیگت رانسوزد
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز	بر این درخواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندت بر قلعه ماه	چه باید چون نیابی برفلك راه
به شب بازی فلك را درنگیری	به افسون ماه را در برنگیری
من آیم نام آب زندگانی	تو آتش ، نام آن آتش جوانی
نخواهم آب و آتش در هم افتد	که ز ایشان فتنه ها در عالم افتد
و با یاد آوری هوسبازی های خسرو ،	کلامش رنگ ملامت

گرفت که:

به ارتا زنده باشم گرد آن کس
تراگر ناگواری بود ازین پیش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی؟
هوای قصر شیرینت تمام است
نیاید شه پرستی دیگر از من
ز غم خوردن دلی آزاد داری
زتوگر کار من بد گشت بگذار
نشینم هم درین ویرانه وادی
که باشیرین چه بازی کرد پرویز
درپی این خشم و خروشها، به عتاب از جای برخاست و دلبرانه
آهنگ رفتن کرد، در حالی که همه زیباییهای اندام دلربای خود را
به مهارت و هوس انگیزی در چشم پرویز جلوه می داد و برشورو هیجان
اومی افزود.

به هردستان که دل شاید ربودن
نمود آنچ از فسون باید نمودن
پرویز سوگندش داد که باز آید و بنشیند و سخنش را بشنود. شیرین
با همان ناز و طنازی باز گشت. پرویز با لحنی اندرزگرانه بدو گفت:
گرفتم کز من آزاری گرفتی
مکن نازی که بار آرد نیازت
به نو میدی دلم را بیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن
پی خونم چرا باری گرفتی
نوازش کن که از حد رفت نازت

فرود آید از سر این کبر و این ناز
در اندیش ارچه کبکت نازنین است
هم آخر در کنار پستم افتی
همان بازی کنم بازلف و خالت

و شیرین همچنان بر سر کشی و انکار باقی ماند که:

بس است این زهرشکرگون فشاندن
سخن های فسون آمیز گفتن
به نخجیر آمدن با چتر زرین
چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
قدم برداشتی و رنجه بودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز این زیره با در دیگ خام است
تو امشب بازگرد از حکم رانی
چو وقت آید که پخته گردد این کار
پرویز که از ابرام و تمنا طرفی نبسته بود به تندی و تهدید

روی آورد :

نبینی عیب خود در تند خوئی
زلزل این سنگ ها بیرون میفکن
لبی چون انگبین داری زمن دور
مکن با اینهمه نرمی درشتی
بدینسان عیب من تا چند گوئی
به خاک افکندیم در خون میفکن
زبان در من کشی چون نیش زنبور؟
که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو دلخوش باز گردم به دیدار تو عشرت ساز گردم
و گر بر من نخواهد شد دلت راست به دشواری توانی عذر آن خواست
توانم من که ز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می گزارم نظر بر صحبت دیرینه دارم
و شیرین در پاسخش تندتر و سرسخت تر شد که :

تو شاهی رو که شه را عشقبازی تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آن کس که معشوقیش باشد در جهان بس
مرا سیلاب محنت در بدر کرد تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد دمت گر صبح باشد در نگیرد
برو کز هیچ روئی در نگنجی اگر موئی که موئی در نگنجی
گره بر سینه زن بی رنج مخروش ادب کن عشوه را یعنی که خاموش!
حلالی خور چو بازان شکاری مکن چون کرکسان مردار خواری
بس آنگه بر زبان آورد سوگند: «به هوش زیرک و جان خردمند
به قدر گنبد پیروزه گلشن به نور چشمه خورشید روشن
به هر نقشی که در فردوس پاک است به هر حرفی که در منشور خاک است
که بی کاوین ، اگر چه پادشاهی ز من بر نایدت کامی که خواهی»

و خشم آلود روی از پرویز گرداند و به درون قصر رفت.

پرویز غمزده و نومید به قراگاه خود باز آمد. نشاط بزم و عشرت
نداشت. با شاپور خلوت کرد و قصه ناکامی خویش با او در میان
گذاشت. شاپور تسلیتش داد که :

اگر شیرین سر پیکار دارد رطب دانی که سر با خار دارد
 مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی به گرمی هست مشهور
 ستیز عاشقان چون برق باشد میان ناز و وحشت فرق باشد
 به جور از نیکوان نتوان بریدن بیاید ناز معشوقان کشیدن
 ز خوبان توسنی رسم قدیم است چو مار آبی بود ز خمش سلیم است
 رهائی خواهی از سیلاب اندوه قدم بر جای باید بود چون کوه
 گر از هرباد چون کاهی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیززی
 بر آن مه ترک تازی کرد نتوان که بر مه دست یازی کرد نتوان
 زن است آخر در اندر بند و مشتاب که از روزن فرود آید چو مهتاب
 مگر ماه و زن از يك فن در آیند که چون در بندی از روزن در آیند
 يك امشب را صبوری کرد باید شب آستن بود تا خود چه زاید

* * *

در آن شامگاه پر حادثه، پس از رنجش و رفتن پرویز، پشیمانی
 بر دل شیرین سایه افکند. بیتابی و شوریدگی بر صبر و وقارش غالب
 آمد، جامهٔ مردان پوشید و بر گلگون نشست و بر نشان سم شب‌دیز، یکه
 و تنها، در جستجوی پرویز به لشکرگاه شاه روان شد.

شاپور تازه از دلداری پرویز فراغت یافته بود که در دامن صحرا
 شبح سواری به چشمش خورد. از خرگاه شاهی بیرون آمد و به استقبال
 سوار ناشناس رفت. سوار یکه تاز، شیرین بود. شیرین شمه‌ای از
 گستاخی‌های خویش و قهر خسرو باز گفت و از شاپور دو حاجت

خواست :

یکی چون شه طرب را گوش گیرد
 مرا در گوشه ای تنها نشانی
 جهان آواز نوحانوش گیرد
 بدان تالو و نازش را ببینم
 نگوئی راز من شه را نهانی
 دوم حاجت که گریابد به من راه
 به کاوین سوی من بیند شهنشاه
 شاپور پذیرفت و شیرین را در خیمه ای نزدیک به خرگاه شاهی

فرود آورد و روز دیگر بزم شاهانه ای آراست:

بر آمد نوبتی را سر بر افلاک
 کشیده بارگاهی شصت در شصت
 نهان شد چشم بد چون فتنه در خاک
 به سرهنگان سلطانی حمایل
 ستاده خلق بر در دست بر دست
 زهر سو دیلمی گردن به عبوق
 فرو در گه شده زرین شمایل
 به دهلیز سراپرده سیاهان
 حبش را بسته دامن در سپاهان
 سیاهان حبش ترکان چینی
 چو شب با ماه کرده همنشینی
 صبا را بود در پایین اورنگ
 ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
 طناب نوبتی يك میل در میل
 به نوبت بسته بر در پیل در پیل
 ز گردك های دورا دور بسته
 مه و خورشید چشم از نور بسته
 درین گردك نشسته خسرو چین
 بساطی شاهوار افکنده زر بفت
 ز خاکش باد را گنج روان بود
 مگر خود گنج باد آورده آن بود
 منادی جمع کرده همدمان را
 برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حریم پادشاهی
 ادب پرور ندیمانی خردمند
 نهاده توده توده بر کرانها
 به دست هر کسی بر طرفه گنجی
 ملك را زر دست افشار درمشت
 لبالب کرده ساقی جام چون نوش
 نشسته باربد بربط گرفته
 به دستان دوستان را کیسه پرداز
 زدود دل گره بر عود می زد
 نکبسا نام مردی بود چنگی
 که زو خوشگوتری در لحن آواز
 نواهایی چنان چالاک می زد
 که مرغ از درد پر بر خاک می زد
 چون بارعام به خلوت خاص مبدل شد و نوای چنگ نکبسا و
 ستای باربد اوج گرفت شاپور به اشارت شیرین ، نکبسا را بر درگاه
 خیمه ای نشانند که شیرین در آن پنهان شده بود، و شیرین نهان از چشم
 پرویز از نکبسا درخواست که حسب حال اوسرویدی ساز کند. نکبسا به
 آوای خوش خواندن گرفت.

مخسب ای دیده دولت زمانی
 بر آی از کوه صبر ای صبح امید
 مگر کز خوشدلی یابی نشانی
 دلم را چشم روشن کن به خورشید
 جگر در تاب و دل در موج خونست
 گر آری رحمتی وقتش کنون است

میندازم چو سایه بر سر خاک
چو مه در خانه پروینیت باید
سرایت را به هر خدمت که خواهی
چون آواز نکيسا تمام شد، نوبت به نغمه سرائی باربد رسید :

نسیم دوست می یابد دماغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی
مگر وقت شدن طاووس خورشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
مگر با ماست آب زندگانی
مگر شیرین ز لب افشاند نوشی

دیگر باره نکيسا از زبان شیرین نغمه آغاز کرد :

زهی چشمم به دیدار تو روشن
به تو خوشدل دماغ مشک بیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی
جمالت اختران را نور داده
بس است این یار خود را زار کشتن
زنی هر ساعت بر سینه خساری
حدیث بی زبانی بر زبان آر

سرکوبت مرا خوشتر ز گلشن
ز تو روشن چراغ صبح خیزم
چراغ چشم و چشم افروز باغی
به خوبی عالمت منشور داده
جوانمردی نباشد یار کشتن
مزن چون میزنی بنواز باری
میان در بسته ای را در میان آر

ز بی رختی کشیدم بر درت رخت
ترا گگردست بالا می پرستم
جوانی را به یادت می گذارم
خوشا وقتی که آئی در برم تنگ
به ناز نیمشب زلفت بگیرم
شبی کز لعل میگوننت شوم مست
من وزین پس زمین بوس و ثاقت
به تو دادم عنان کار سازی
به پیشت کشته و افکنده باشم
باربد از زبان پرویز و در پاسخ نکيسا ترنم آغاز کرد :

به خواب نرگس جادوش سوگند
به دود افکندن آن زلف سرکش
به بانگ زیورش کز شور خلخال
به مروارید دیبای مهدش
به عنبر سودنش برگوشه تاج
به نازش کز جابایت بی نیاز است
به طاق آن دو ابروی خمیده
بدان مژگان که چون برهم زندیش
به چشمش کز عتابم کرد رنجور
بدان عارض کز و چشم آب گیرد
که سختی روی مردم را کند سخت
به حکم زیر دستی زیر دستم
برین امید روزی می شمارم
می نابم دهی بسر ناله چنگ
چو شمع صبحدم پشت بمیرم
بخسبم تا قیامت بر یکی دست
ندارم بیش ازین برگ فراق
تو دانی گر کشی ورمی نوازی
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

بدان گیسو که قلعه اش را کمند است
 به مار افسائی آن طره و دوش
 بدان نرگس که از نرگس گرو برد
 بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر
 به سحر آن دو بادام کمر بند
 به چاه آن زنج بر چشمه ماه
 به طوق غنغیش گوئی که آبی
 بدان سیمین دونا نرگس افروز
 به فندق های سیمینش در انگشت
 بدان ساعد که از بس رونق و آب
 بدان نازك میان شوشه اندام
 به سیمین ساق او گفتن نیارم
 به خاك پای او کز دیده بیش است
 که گر دستم دهد کارم به دستش
 ز دستم نگذرد تا زنده باشم

و نکيسا به پاسخ چنین سرود :

چو سرو قامتش بالا بلند است
 به چنبر بازی آن حلقه و گوش
 بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
 که دارد قفلی از یاقوت بر در
 به لطف آن دو عناب شکر خند
 که دل را آب از آن چشمه ست و آن چاه
 معلق گشته است از آفتابی
 که گردی بستد از نارنج نوروز
 که قاقم راز رهگ خویشتن کشت
 چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
 ولیکن شوشه ای از نقره خام
 که گر گویم به شب خفتن نیارم
 بدو سوگند من بر جای خویش است
 میان جان کنم جای نشستش
 جهان را شاه و او را بنده باشم

دلم خاك تو گشت ای سرو چالاک
 از این مشکین رسن گردن چه تابي
 اگر گردن کشی کردم چو میران
 دهانم گر ز خردی کرد يك ناز
 برافکن سایه ای چون سرو بر خاك
 رسن در گردنی چون من نیابی
 رسن در گردن آیم چون اسیران
 بخرده در میان آوردمش باز

زبان گر برزد از آتش زبانه
وگر زلفم سراز فرمان ببری تافت
وگر چشمم ز ترکی تنگی کرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست
وگر غمزه ام بمستی تیری انداخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در
اگر خطت کمر بندد به خونم
وگر گیرد خیالت کار من مست
حقیقت گر خورد خونم ازین پیش
در پاسخ نکيساء، باربد بدین مضمون غزل سرائی گرفت:

بسی کوشم که دل بردارم از تو
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
بدان چشم سیه کاهوشکار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
مدارم بیش ازین چون ماه درمیخ
چو در ملک جمالت تازه شد رای
ببوسی بر فروز افسرده ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن
که بس رونق ندارد کارم از تو
نه از دل نیز بارت برگرفتن
کز آهوی تو چشمم را غبار است
چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
عنایت را مثالی تازه فرمای
بیوئی زنده گردان مرده ای را
مبارک باشد آوازت شنیدن

شیرین از آواز باربد بی قرار شد و رو به نکیسا کرد که :

بزن راهی که شه بی راه گردد مگر کاین داوری کوتاه گردد
و نکسیا چنین سرود :

بساز ای یار با یاران دلسوز که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند شتاب عمر بین آهستگی چند
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم امان باشد که فردا باز کوشیم ؟
چو بر فردا نماند امیدواری بیايد کردن امشب سازگاری
تمنای من از عمر و جوانی وصال تست آنگه زندگانی
به هرسختی که تا اکنون نمودم چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

و باربد آهنگی بدین مضمون نواختن گرفت :

ببخشای ای صنم بر عذر خواهی که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست نه آخر آب چشم عذر خواه است
تو بر من تا توانی ناز میساز که تا جانم بر آید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو گر سازی و گرنه ، من بر آنم که سوزم در غمت تا می توانم
شوق وصال پرویز و تأثیر نغمه های نکسیا و باربد، زمام اختیار

از کف شیرین ربوده. بیهودانه از درون خیمه فریادی کشید و عاشقانه
به نغمه سرائی پرداخت. صدای آشنای شیرین وقار شاهانه پرویز را

در هم شکست.

بر آن آواز خرگامی، پراز جوش سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش
در آمد در زمان شاپور هشیار گرفتش دست و گفتا: جا نگهدار!

در این اثنا پرده خیمه به کناری رفت و

پری پیکر برون آمد ز خرگاه چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر به پای شه در افتاد آن پری چهر
قهر و نازها به پایان رسید. دوران تلخ جدائی به روزهای شیرین
وصال پیوست. هفته‌ای در آن شکارگاه به عشرت و رامش نشستند، و
در بامداد هفتمین روز، ترتیب مقدمات عروسی را، شیرین به اقامتگاه
خویش در قصر شیرین برگشت و پرویز به پایتخت خود تیسفون
آمد.

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت	عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن	عروس عالم از زر یاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت	که خور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال	سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم	همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم و شبرنگ	که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزاران لعبان نار پستان	به رخ هر يك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش	همه در در کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار
 ز مفرشها که پر دیا و زر بود
 چو طاووسان زرین ده عماری
 یکی مهدی به زر ترکیب کرده
 ز حد بیستون تا طاق گرا
 زمین را عرض نیزه تنگ داده
 همه ره موکب خوبان چون شهد
 شکر ریزان عروسان بر سر راه
 پرچهره بتان شوخ دلبد
 به گرد فرق هر سرو بلندی
 به پشت زین بر اسبان روانه
 به گیسو در نهاده لولو زر
 بدین رونق بدین آیین بدین نور
 یکایک در نشاط و ناز رفتند
 بجای فندق افشان بود بر سر
 بجای پَره گل نَافه مشک
 همه ره گنج ریز و گوهر انداز
 چو آمد مهد شیرین در مداین
 به هر گامی که شد چون نوبهاری
 چنان کز بس درم ریزان شاهی

همه آکنده از لؤلوی شهوار
 ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
 به هر طاووس در کبکی بهاری
 ز بهر خاص او ترتیب کرده
 جنبیتها روان با طاق و هرا
 هوا را موج بیرق رنگ داده
 عماری در عماری مهد در مهد
 قصب های شکرگون بسته بر ماه
 ز خال لب سرشته مشک با قند
 عراقی وار بسته فرق بندی
 ز گیسو کرده مشکین تازیانه
 زده بر لولو زر لولو تر
 چنین آرایشی زو چشم بد دور
 به استقبال شیرین باز رفتند
 در افشان هر دری چون فندق تر
 مرصع لولو تر با زر خشک
 بیاوردند شیرین را به صد ناز
 غنی شد دامن خاک از خزاین
 شهنشه ریخت در پایش نثاری
 درم ریزد هنوز از پشت ماهی

فرود آمد به دولت گاه جمشید
 ملك فرمود خواندن موبدان را
 ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند
 که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
 ز من پاکست با این مهربانی
 گر او را جفت سازم جای آن هست
 در پسین روز عروسی و پیش از فرارسیدن شامگاه زفاف شیرین
 پیغامی به شاه فرستاد:

که: جام باده در باقی کن امشب
 مشو شیرین پرست ارمی پرستی
 چو مستی مرد را بر سرزند دود
 کبابش خواه ترخواهی نمکسود
 پرویز خواهش عروس را پذیرفت، اما به عهد خویش وفا نکرد
 در روزی چنان فرخنده و بزمی بدان دلنشینی خویشنداری نتوانست و
 در میگساری بدان مایه زیاده روی کرد که شامگاهش به دوش به حجله
 عروس بردند.

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
 به شیرینی جمال از شاه بنهفت
 ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
 عجوزی بود مادر خوانده او را
 چگویم راست چون گرگی به تقدیر
 که مستی شاه را از خود تهی یافت
 نهادش جفته‌ای شیرین تر از جفت
 نشاید کرد با مستان حریفی
 ز نسل مادران و امانده او را
 نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دوستان چون دو خيك آب رفته
تنی چون خر کمان از کوز پشته
دورخ چون چوز هندی ریشه ریشه
دهان و لفجش از شاخ شاخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده
نبینی! خر گهی بر روی بسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده
بعمد زبوری بر بستش آن ماه
بدان تا مستیش را آزماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون
گران جانی که گفתי جان نبودش
شه از مستی در آن ساعت چنان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری
کمان ابروان را زه بر افکند
چو صید افکنده شد کاهی نیززید
کلاغی دید بر جای همائی
به دل گفت این چه اژدها پرستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت
ولی چون غول مستی رهنش بود
در آورد از سر مستی بدو دست

ز زانو زور و از تن تاب رفته
برو پستی چو کیمخت از درشتی
چو حنظل هریکی زهری به شیشه
به گوری تنگ می ماند از فراخی
دهانش را شکنجه بر نهاده
نه دندان! يك دو زرنیخ شکسته
ز خوردن دست و دندان سفته مانده
عروسانه فرستادش بر شاه
که مه را زابر فرقی می نماید؟
چو ماری کاید از نخجیر بیرون
بدندانی که يك دندان نبودش
که در چشم آسمانش ریسمان بود
که خوشتر زین رود کبک بهاری
بدان دل کاهوی فربه در افکند
وزان صد گرگ روباهی نیززید
شده در مهد ماهی اژدهائی
خیال خواب یا سودای مستیست
چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
گمان افتاد کان مادر، زنش بود
فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست

به صد جهد و بلا برداشت آواز که: مردم اجان مادر اچاره ای ساز
 با شنیدن فریاد پیرزن، شیرین
 برون آمد ز طرف هفت پرده به نام ایزد رخی هر هفت کرده
 چو سروی گر بود درد امانش نوش چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
 جهان افروز دلبندی چه دلبنده به خرمن ها گل و خروار ها قند
 بهای تازه چون گل بر درختان سزاوار کنار نیک بختان
 خجل روئی زرویش مشتری را چنان کز رفتنش کبک دری را
 عقیق سیم شکلش سنگ درمشت که تا بر حرف او نهد کس انگشت
 لب و دندان از عشق آفریده لبش دندان و دندان لب ندیده
 رخ از باغ سبک روحی نسیمی دهان از نقطه موهوم میمی
 کشیده گرد مه مشکین کمندی چراغی بسته بر دود سپندی
 به نازی قلب ترکستان دریده به بوسی دخل خوزستان خریده
 رخی چون تازه گلهای دلاویز گلاب از شرم آن گلهای عرق ریز
 ز تری خواست اندامش چکیدن ز بازی زلفش از دستش پریدن
 گشاده طاق ابرو تا بناگوش کشیده طوق ضیغ تا سر دوش
 کرشمه کردنی بر دل عنان زن خمار آلود چشمی کاروان زن

بامداد زفاف، پرویز مقربان درگاه خویش - شاپور ونکیسا و
 باربد و بزرگ امید را بنواخت و برای هر یک از ندیمه های شیرین همسری

برگزید و حکمرانی ارمنستان را به شاپور ارزانی داشت.

از آن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت بر مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی ازین به، گربهم باشد، چه خواهی.

پرویز را از مریم پسری بود «شیرویه» نام. فرزند نابکار و
هوسران، به هوای وصال شیرین کمر به قتل پدر بست و نیم شبی
به بالین شه آمد تیغ در مشت جگر گاهش درید و شمع را کشت
و هفته‌ای پس از کشتن پدر، محرمانه را به خواستگاری شیرین
فرستاد. شیرین با جواب مصلحت آمیزی امیدوارش کرد، و بامدادان بـ
آرایشی تمام به دخمه پرویز در آمد و

در گنبد به روی خلق در بست سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگر ملک را مهر برداشت ببوسید آن دهن کوهر جگر داشت
بدان آئین که دید آن زخم را ریش همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
به خون گرم شست آن خوابگاه را جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آن گهی شهر را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بردوش
به نیروی بلند آواز بر داشت چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن پیوست تن از دوری و جان از داوری است



خلاصه‌ای از

لیلی و مجنون

نظامی گنجوی

کتابخانه
کتابخانه

یادداشت

جزوه حاضر خلاصه گونه ایست از منظومه
«لیلی و مجنون» نظامی، برای مطالعه دانشجویان
رشته ادبیات فارسی. در تنظیم این جزوه نظر
بر این بوده است که با حفظ طرح اصلی داستان
و ثبت صحنه های مهم آن، نمونه هایی از شعر
نظامی تا آنجا که ممکن است به صورت يك صحنه
مستقل نقل شود تا درك کیفیت کار این سخن سرای
بزرگ برای دانشجویان عزیز آسان تر باشد.

ع. ا. سعیدی

گوینده داستان چنین گفت :

سید عامری ، رئیس قبیله بنی عامر از تسوانگران عرب
بود . پس از سالها شوق و حسرت داشتن فرزند ، صاحب
پسری شد . او را «قیس» نام نهاد و در تربیتش از هیچ نکته‌ای
فروگذار نکرد . به مکتبش سپرد تا خواندن و نوشتن فراگیرد .
در مکتب خانه پسر و دختر با هم بودند . همدرس قیس
دخترکی بود از قبیله‌ای دیگر :

آفت نرسیده دختری خوب

چون عقل به نام نيك منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی

چون سروسهی نظاره گاهی

شوخی که به غمزه کمینه

سفتی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی

کشتی به کرشمه‌ای جهانی

ماه عربی به رخ نمودن

ترك عجمی به دل ربودن

زلفش چو شبی رخس چراغی

یا مشعل‌ای به چنگ زاغی

کوچک دهنی بزرگ سایه
 چون تنگ شکر فراخ مایه
 شکر شکنی به هر چه خواهی
 لشکر شکن از شکر چه خواهی
 تعویذ میان هم نشینان
 در خورد کنار نازنینان
 محجوبه بیت زندگانی
 شه بیت قصیده جوانی
 عقد زنج ازخوی جبینش
 وز حلقه زلف عنبرینش
 گلگونه ز خون شیر پرورد
 سرمه ز سواد مادر آورد
 بر رشته زلف و عقد خالش
 افزوده جواهر جمالش
 در هر دلی از هواش میلی
 گیسوش چو لیل و نام «لیلی»

قیس و لیلی به هم انسی گرفتند و با گذشت روزگار ،
 کار همنشینی و همدرسی به دلبستگی و دلدادگی کشید ؛ و با
 همه کوشش‌هایشان ، راز آن تعلق خاطر دربرده نماند . دو

دل داده جوان از بیم طعن و تسخر دیگران جانب ظاهر را
 بناچار رعایت کردند و روزگاری دزدیده به روی هم عشق
 باختند. اما سرانجام نیروی عشق بر وجود قیس غلبه کرد
 و او را از جهان مستوری و مصلحت اندیشی به ورطه شیدائی
 و بی قراری کشاند.

مردم بی خبر از عشق، بقراری های قیس را حمل بر
 جنون کردند و دیوانه اش پنداشتند و مجنونش خواندند؛ و
 عاقبت مرزش بی خبران و طعنه حسودان مایه بخش جدائی آن
 دو دل داده شد.

از بسکه سخن به طعنه گفتند
 از شیفته ماه نو نهفتند
 از بس که چو سگ زبان کشیدند
 ز آهوبره سبزه را بریدند
 لیلی چو بریده شد ز مجنون
 می ریخت ز دیده در مکنون
 مجنون چو ندید روی لیلی
 ازهر مژده ای گشاد سیلی
 می گشت به گردکوی و بازار
 در دیده مرشک و در دل آزار

می گفت سرودهای کاری
 می خواند چو عاشقان بزاری
 او می شد و می زدند هر کس
 مجنون مجنون ز پیش و از پس
 او نیز فسار مست می کرد
 دیوانگی درست می کرد

این جدائی عقل و آرام قیس را به یغما برد و قیس
 یکباره مجنون شد . از خواب شب و آرام روز محروم ماند .
 هر بامداد رهسپار قبیله معشوق می شد و به امید دیدار یار
 پیرامون اقامتگاه او طواف می کرد و شبانگاه خسته و ناکام
 باز می گشت .

* * *

سلطان سریر صبح خیزان
 سرخیل سپاه اشکریزان
 متواری راه دلنوازی
 زنجیری کوی عشق بازی
 قانون مغنیان بغداد
 بیاع معاملان فریاد
 طبال نفیر آهنین کوس

رهبان کلیسیای افسوس
 جادوی نهفته دیو پیدا
 هاروت مشوشان شیدا
 کیخسرو بی کلاه و بی تخت
 دل خوش کن صدهزار بیرخت
 اقطاع ده سپاه موران
 اورنگ نشین پشت گوران
 دراجه قلعه‌های وسواس
 دارنده پاس دیر بی پاس
 معجون غریب دل شکسته
 دریای ز جوش نانشسته
 یاری دو سه داشت دل رمیده
 چون او همه واقعه رسیده
 با آن دوسه یار هر سحرگاه
 رفتی به طواف کوی آن ماه
 بیرون ز حساب نام لیلی
 با هیچ سخن نداشت میلی
 هر کس که جز این سخن گشادی
 نشنودی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش
 لیلی به قبیلہ ہم مقامش
 از آتش عشق و دود اندوه
 ساکن نشدی مگر بر آن کوه
 بر کوه شدی و می زدی دست
 افتان خیزان چو مردم مست
 آواز نشید بر کشیدی
 بیخود شده هر سوی دویدی
 وانگه مژہ را پر آب کردی
 با باد صبا خطاب کردی
 که «ای باد صبا به صبح برخیز
 در دامن زلف لیلی آویز
 گو آنکه به باد داده تست
 بر خاک ره اوفتاده تست
 از باد صبا دم تو جوید
 با خاک زمین غم تو گوید
 بادی بفرستش از دیارت
 خاکیش بده به یادگارت
 هر کو نه چو باد بر تو لرزد

نه باد كه خالك هم نيرزد
 وانكس كه نه جان به تو سپارد
 آن به كه ز غصه جان برآرد
 گر آتش عشق تو نبودی
 سيلاب غمت مرا ربودی
 ور آب دودیده نیستی یار
 دل سوختی آتش غمت زار
 خورشید كه او جهان فروزست
 از آه پر آتشم به سوزست
 ای شمع نهان خانه جان
 پروانه خویش را مرنجان
 جادو چشم تو بست خوابم
 تا گشت چنین جگر كبابم
 ای درد و غم تو راحت دل
 هم مرهم و هم جراحت دل
 قند است لب تو گر توانی
 از وی قدری به من رسانی
 كاشفتگی مرا درین بند
 معجون مفرح آمد آن قند

هم چشم بدی رسید ناگاه
 کز چشم تو اوفتادم ای ماه
 بس میوه آبدار چالاک
 کز چشم بد اوفتاد بر خاک
 انگشت کش زمانه اش کشت
 زخمیست کشنده زخم انگشت
 از چشم رسیدگی که هستم
 شد چون تو رسیده ای ز دستم
 نیلی که کشند گرد رخسار
 هست از پی زخم چشم اغیار
 خورشید که نیلگون حروفت
 هم چشم رسیده کسوفست
 هر گنج که بر قعی نپوشد
 در بردن آن جهان بکوشد»

* * *

پدر از دامتان عشق مجنون و بیقراری های او باخبر شد.
 با بزرگان و پیران قبیله به رای زنی و چاره جوئی نشست.
 نتیجه مشورت ها این شد که اشراف قبیله بنی عامر به اتفاق
 سید عامری به قبیله لیلی روند و دختر را از پدرش خواستگاری

کنند؛ و چنین کردند.

پدر لیلی آشفته حالی و بیقراری مجنون را بهانه کرده:

فرزند تو گرچه هست پدرام

فرخ نبود، چو هست خود کام

دیوانگئی همی نماید

دیوانه حریف ما نشاید

اول به دعا عنایتی کن

وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر

این قصه نگفتی است دیگر

خواستگاران ناامید و دلشکسته باز آمدند و به فصیحت

مجنون پرداختند که:

اینجا به از آن عروس دلبر

هستند بتان روح پرور

یا قوت لبان در بنا گوش

هم غالیه پاش و هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری

آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی

بیگانه چرا همی پرستی ؟
 بگذار کزین خجسته نامان
 خواهیم ترا بتی خرامان
 یاری که دل ترا نوازد
 چون شکر و شیر با تو سازد

اما مجنون سر نصیحت شنیدن نداشت . جز روی لیلی
 نقشی بر لوح ضمیرش نمی نشست . آشفته گی و بیقراریش
 بیشتر شد .

پیران قبیله به سید عامری اندرز دادند که فرزند دیوانه
 خویش را در موسم حج به کعبه برد ، باشد که از برکت آن
 مقام مقدس جنون وی تخفیف پذیرد و حالش رو به بهبود نهد .
 پدر پیر چنین کرد . فرزند را به خانه کعبه برد و :

گفت : ای پسر این نه جای بازی است
 بشتاب که جای چاره سازی است
 در حلقه کعبه حلقه کن دست
 کز حلقه غم بدو توان رست
 گو : « یارب ! ازین گزاف کاری
 توفیق دهم به رستگاری
 رحمت کن و در پناهم آور

زین شیفتگی به راهم آور
 دریاب که مبتلای عشقم
 و آزادکن از بلای عشقم»
 مجنون چو حدیث عشق بشنید
 اول بگریست پس بخندید
 از جای چو مار حلقه برجست
 در حلقه زلف کعبه زد دست
 می گفت گرفته حلقه در بر
 کامروز منم چو حلقه بر در
 در حلقه عشق جان فروشم
 بی حلقه او مباد گوشم
 گویند ز عشق کن جدائی
 کاینست طریق آشنائی
 من قوت ز عشق می پذیرم
 گر میرد عشق من بهیرم
 پرورده عشق شد سرشتم
 جز عشق مباد سرنوشتم
 آن دل که بود ز عشق خالی
 سیلاب غمش براد حالی

یارب به خدائی خدائیت
 وانگه به کمال پادشائیت
 کز عشق به غایتی رسانم
 کو ماند اگرچه من نمانم
 از چشمه عشق ده مرا نور
 وین سرمه مکن ز چشم من دور
 گرچه ز شراب عشق مستم
 عاشق تر ازین کنم که هستم
 گویند که خو ز عشق واکن
 لیلی طلبی ز دل رها کن
 یارب تو مرا به روی لیلی
 هر لحظه بده زیاده میلی
 از عمر من آنچه هست بر جای
 بستان و به عمر لیلی افزای
 گرچه شده ام چو مویش از غم
 يك موی نخواهم از سرش کم
 از حلقه او به گوشمالی
 گوش ادهم مباد خالی
 بی باده او مباد جامم

بی سکه او مباد نامم
 جانم فدی جمال بادش
 گر خون خوردم حلال بادش
 گرچه زغمش چو شمع سوزم
 هم بی غم او مباد روزم
 عشقی که چنین بجای خود باد
 چندان که بود یکی به صد باد

* * *

روزگاری دراز سید عامری و افراد قبیله بنی عامر از
 حال و مکان مجنون بی خبر بودند. آن خرابه نشین بیابان گرد
 سر به شیدائی و آوارگی نهاده بود. روزی رهگذری به سید
 عامری خبر داد که فرزندی به حالی تباه در فلان خرابه افتاده
 است. پیرمرد محنت کشیده به سراغ فرزند رفت، و به نصیحتش
 پرداخت که :

ای شیفته چند بی قراری ؟
 وی سوخته چند خامکاری ؟
 چشم که رسید در جمالت ؟
 نفرین که داد گوشمالت ؟
 از کار شدی ، چه کارت افتاد ؟

در دیده کدام خارت افتاد ؟
 شوریده بود ، نه چون تو بدبخت
 سختیش رسد ، نه این چنین سخت
 مانده نشدی زغم کشیدن ؟
 وز طعنه دشمنان شنیدن ؟
 بس کن هوسی که پیش بردی
 کآب من و سنگ خویش بردی ...
 بنشین و ز دل رها کن این درد
 آن به که نکوبی آهن سرد
 گیرم که نداری آن صبوری
 کز دوست کنی به صبر دوری
 آخر کم از آن که گاهگاهی
 آئی و به ما کنی نگاهی ...
 دل را به کسی چه بایدت داد
 کو ناوردت به سال ها یاد
 او بی تو چو گل تو پای در گل
 او سنگدل و تو سنگ بردل
 مشغول شو ای پسر به کاری
 تا بگذری از چنین شماری

اما سخنان پدر در پسر تأثیری نکرد و پیرمرد فرزند
را به حال خود گذاشته ، دلشکسته بازگشت .

* * *

سردفتر آیت نکوئی
شاهنشاه ملک خوبروئی
فهرست جمال هفت پرکار
از هفت خلیفه جامگی خوار
رشد رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید
میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای و سرو بستان
هم خوابه عشق و همسر ناز
هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان
سرمایه ده شکر فروشان
دل بند هزار در مکنون
زنجیر بر هزار مکنون

لیلی که به خوبی آیتی بود
 وانگشت کش ولایتی بود
 میراب گلش پیاله در دست
 از غنچه نوبری برون جست
 سرو سہیش کشیده تر شد
 میگون رطبخ رسیده تر شد
 می رست به باغ دل فروزی
 می کرد به غمزہ خلق سوزی
 از جادوئی که در نظر داشت
 صد ملک به نیم غمزہ برداشت
 می کرد به وقت غمزہ سازی
 بر تازی و ترک ترک تازی
 صیدی ز کمند او نمی رست
 غمزش بگرفت و زلف می بست
 از آھوی چشم نافہ وارش
 ہم نافہ ہم آھوان شکارش
 وز حلقہ زلف وقت نخجیر
 برگردن شیر بست زنجیر
 از چہرہ گل از لب انگبین کرد

کان دید طبر زد آفرین کرد
 دلداده هزار نازنینش
 در آرزوی گل انگبینش
 زلفش ره بوسه خواه می رفت
 مژگانش «خدا دهاد» می گفت
 زلفش به کمند پیش می خواند
 مژگانش به دور باش می راند
 برده به دو رخ زماه پیشی
 گل را دو پیاده داده پیشی
 قدش چو کشیده زاد مروی
 رویش چو به سرو بر تذروی
 لبهاش که خنده بر شکر زد
 انگشت کشیده بر طبرزد
 لعلش چو حدیث بوس می کرد
 بر تنگ شکر فسوس می کرد
 چاه زنخش که سرگشاده
 صد دل بغلط دراو فتاده
 زلفش رسنی فکنده در راه
 تا هر که فتد بر آرد از چاه

با آن همه ناز و دلستانی ، در فراق مجنون خونین دل
و پریشان حال بود ؛ اما

از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده به نیمشب زدی آه
چون شمع به زهر خنده می زیست
شیرین خندید و تلخ بگریست
جز سایه نبود پرده دارش
جز پرده کسی نه غمگسارش

اشعار عاشقانه مجنون ورد زبان مردم شده بود. کودکان
رهگذر آن ابیات را به آواز می خواندند و لیلی از درون خانه
می شنید و به مدد طبع سخنور در پاسخ هر پیام دل داده غزالی
می سرود و بر رقعده ای می نوشت و به کودکان رهگذر می سپرد
تا به دست مجنون رسانند .

زین گونه میان آن دو دلبنده
می رفت پیام گونه ای چند

چون پرده کشید گل به صحرا
شد خاک به روی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان

چون سکه روی نیک بختان
 از لاله سرخ و از گل زرد
 گیتی علم دو رنگ بر کرد
 از برگ و نوا به باغ و بستان
 با برگ و نوا هزارستان
 سیرابی سبزه های نوخیز
 از لؤلؤ تر ز مرد انگیز
 لاله ز ورق فشانده شنکرف
 کافتاده سیاهیش بران حرف
 زلفین بنفشه از درازی
 در پای فتاده وقت بازی
 غنچه کمر استوار می کرد
 پیکان کشیی ز خار می کرد
 گل یافت ستبرق حریری
 شد باد به گوشواره گیری
 نیلوفر از آفتاب گلرنگ
 بر آب سپر فکند بی جنگ
 سنبل سر نافه باز کرده
 گل دست بدو دراز کرده

شمشاد به جعدشانه کردن
گلنار به نار دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون تب زدگان بجسته از خواب
خورشید ز قطره‌های باده
خون از رگ ارغوان گشاده
ز آن چشمه سیم کز سمن رست
نسرین ورقی که داشت می‌شست
گل دیده به ترس باز می‌کرد
چون مثل ندید ناز می‌کرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت
قمری نمکی ز سینه می‌ریخت
هر فاخته بر سر چناری
در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده

مجنون صفت آه برکشیده
 گل چون رخ لیلی از عماری
 بیرون زده سر به تاجداری
 در فصلی بدان دلکشی ، لیلی با جمعی از دخترکان
 قبیله به گردش باغ رفتند .

جوانی از معشمان عرب به نام «ابن سلام» ، اورادید
 و دلباخته جمالش گشت و به خواستگاریش رفت . پدر لیلی
 با تقاضای جوان موافقت کرد و چند روزی مهلت خواست .

* * *

«نوفل» از سرداران و شمشیرزنان عرب بود . باشنیدن
 داستان عشق و شرح شوریدگی مجنون برحالش رقت آورد .
 به سراغش رفت و دلداریش داد که :

از دوری آن چراغ برنور
 هان تا نشوی چو شمع رنجور
 کو را به زور و به زور بازو
 گردانم با تو هم ترازو
 گر مرغ شود هوا بگیرد
 هم چنگ منش قفا بگیرد
 گر باشد چون شراره در سنگ

از آهش آورم فراچنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه
از وی نکنم کمند کوتاه
و با این وعده از او پیمان گرفت که چندی صبوری و
وقار پیشه کند تا شهرت شوریدگی و تهمت دیوانگی از وی
برخیزد. مجنون پذیرفت و روزی چند عاقلانه ملازمت نوفل
اختیار کرد.

سرانجام نوفل روزی بسیج خواستگاری کرد و با صد
سوار زبده جنگاور به قبیله لیلی رفت. چون به نزدیکی قبیله
رسید، قاصدی فرستاد و طلب دختر کرد؛ و با شنیدن جواب
منفی، به جنگ تهدیدشان کرد. کار نوفل و قبیله لیلی به جنگ
کشید. پس از نبردی خونین، چون افراد جنگاور قبیله لیلی
از همراهان نوفل بیش بودند، حامی مجنون مصلحت چنان
دید که آن روز دست از جنگ بکشد و بار دیگر با میپاهی
بیشتر و بسیجیده تر به کارزار آید. و چنان کرد.

در مصاف دوم، جنگ مغلوبه شد و سرانجام نوفل
پیروز گشت و پیران قبیله لیلی به تسلیم و طلب عفو آمدند.
نوفل تسلیم کردن لیلی را شرط متارکه جنگ شمرد. پدر
لیلی غمگین و پریشان خاطر در قدمش به خاک افتاد که :

گر دخت مرا بیاوری پیش
 بخشی به کمینه بنده خویش
 راضی شوم و سپاس دارم
 وز حکم تو سر برون نیارم
 و آتش تیز بر فروزی
 و او را به مثل چو عود سوزی
 و ز آنکه در افکنی به چاهش
 یا تیغ کشی کنی تباهش
 از بندگی تو سر نتابم
 روی سخن از تو بر نتابم
 اما ندهم به دیو فرزند
 دیوانه به بند به که در بند
 سرسامی و نور چون بود خوش؟
 خاشاک و - نعوذ بالله - آتش؟
 این شیفته رای ناجوانمرد
 بی عاقبت است و رایگان گرد
 خو کرده به کوه و دشت گشتن
 جولان زدن و جهان نبشتن
 با نام شکستگان نشستن

نام من و نام خود شکستن
 در اهل هنر شکسته کامی
 به زآنکه بود شکسته نامی
 و چنین تهدید کرده :

گر هیچ رسی مرا به فریاد
 آزاد کنی که بادی آزاد
 ورنه به خدا که بازگردم
 وز ناز تو بی نیاز گردم
 برم سر آن عروس چون ماه
 در پیش سگ افکنم در این راه
 تا باز رهم ز نام و نشکش
 آزاد شوم ز صلح و جنگش
 فرزندی مرا در این تحکم
 سگ به که خورد، که دیو مردم

نوفل، از گفتار مرد حیران ماند. یاران وی نیز به
 تأیید سخنان پدر لیلی برخاستند و از دیوانگی‌های مجنون
 شکایت کردند که :

این شیفته خاطر هوسناک
 دارد منشی عظم ناپاک

شوریده دلی چنین هوائی
 تن در ندهد به کدخدائی
 بر هر چه دهیش، اگر نجات است،
 ثابت نبود که بی ثبات است
 ما دی ز برای او به ناورد
 او روی به فتح دشمن آورد
 ما از پی او نشانه تیر
 او در رخ ما کشیده شمشیر
 این نیست نشان هوشمندان
 او خواه به گریه خواه خندان
 این وصلت اگر فراهم افتد
 هم قرعه فال بر غم افتد
 نیکو نبود ز روی حالت
 او با خلل و تو با خجالت

تهدید پیرمرد و شماتت همراهان، نوفل را از اصرار
 بیشتر منصرف کرد و خطاب به پدر لیلی گفت :

من گرچه سرآمد سپاهم
 دختر به دل خوش از تو خواهم
 چون می ندهی دل تو داند

از تو به ستم که می‌ستاند ؟

این واقعه بر پریشانی مجنون افزود، و عاشق دلشکسته بر اسب خود جست و تنها سر به بیابان نهاد . از شهر و مردمان بریده ، می‌رفت تا غم دل را با وحشیان بیابان گوید و اندوه خود را در آغوش طبیعت تسکین دهد .

در اثنای راه به صیادی برخورد که آهوئی چند شکار کرده، قصد کشتن آنها داشت . پیش رفت و :

گفتا که به رسم دامیاری

مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جداکن

این يك دو رمیده را رهاکن

شکارچی گرسنگی زن و فرزند را بهانه آورد و مجنون از

اسب خود فرو جست و

آهوتك خویش را بدو داد

تا گردن آهوان شد آزاد

کمی دورتر به صیاد دیگری رسید که گوزنی را شکار

کرده بود با تسلیم اسلحه خود ، گوزن را از او خرید و آزادش

کرد و خود بسی مرکب و سلاح راه صحرا درپیش گرفت.

* * *

آوازه شیدائی مجنون مایه بخش شهرت زیبائی لیلی
 شد. خواستاران فراوان ازهر گوشه‌ای به قبیله او رونهادند.
 لیلی جز سوختن و ساختن چاره‌ای نداشت. سنن قبیله و تعصب
 قومی او را زندانی سکوت و تسلیم کرده بود. سرانجام «ابن سلام»
 خواستار دیرینه لیلی

آمد زپی عروس خواهی
 باطاق و طرنب پادشاهی
 آورد خزانه‌های بسیار
 عنبر به من و شکر به خروار
 وز نافه مشک و لعل کانی
 آراسته برك ارمغانی...

لیلی رابه عقد همسری خویش آورد و به خانه خود برد.
 چون رفت عروس درعماری
 بردش به بسی بزرگواری
 اورنگ و سریر خود بدوداد
 حکم همه نیک و بد بدوداد
 روزی دوسه برطریق آزرمد
 می کرد به رفیق موم را نرم
 با نخل رطب چو گشت گستاخ

دستی به رطب کشید بر شاخ
 ز آن نخل رونده خورد خاری
 کز درد نغفت روزگاری
 لیلیش تپانچه ای چنان زد
 کافتاد چو مرده مرد بیخود
 گفت « اردگر این عمل نمائی
 از خویشتن وزمن برائی
 سوگند به آفریدگارم
 کاراست به صنع خود نگارم
 کز من غرض تو برنخیزد
 ورتیغ تو خون من بریزد ! »

ابن سلام جز تسلیم چاره ای ندید . لیلی همچنان در خانه
 او می زیست ، افسرده و پای بند عشق مجنون .

* * *

خبر عروسی لیلی ضربه هولناکی بود بر دل شکسته مجنون .
 غم جدائی یار و شماتت اغیار دیوانه ترش کرد . سودازده
 و شیدائی سر در بیابان می رفت و می گریست و باخیال معشوق
 راز و نیاز داشت .

پدرم حنت رسیده ، چون نزدیکی مرگ را دریافت ، به

سراغ فرزند آواره خویشان رفت و التماس ها کرد که شاید پسر
سودا زده را به قبیله بازآرد و مونس و افسین روزهای زندگی
خویش کند . اما مجنون سرنصیحت شنیدن نداشت . پیرمرد با
فرزند سودا رسیده خود وداع گفت و به قبیله بازآمد و آخرین
ایام عمر را به نومیدی سپری کرد و بتلخی جان سپرد .
خبر مرگ پدر ، مجنون را آشفته تر کرد . گریان به سراغ
گور پدر رفت و

چون شوشه تربت پدر دید
التماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بی هوش
بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش
ترکرد به آب دیده خاکش
که خاک و را گرفت در بر
که کرد ز درد خاک بر سر

پس از عزاداری ها و زاری ها باز سر به بیابان گذاشت .
با درندگان و ددان انس گرفت . و جانوران بیابان به حکم
مهربانی و بی آزاری او ، رامش گشتند :
آورده به حفظ دورباشی

از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان
در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکر گاهی کشیده بر راه
از پر عقاب سایه بان
در سایه کرکس آشیانش
شاهیش به غایتی رسیده
کز خوی دادن ددی بریده ...
او می شد جان به کف گرفته
و ایشان پس و پیش صف گرفته
از خواب گهش گهی که خفتی
رو بآه به دم زمین برفتی
آهو به مغمزی دویدی
پایش به کنار در کشیدی
برگردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر
چون جانداران کشیده شمشیر

گرگ از جهت یتاق داری
 رفته به یزک به جان سپاری
 درنده پلنگ وحش زاده
 ازخوی پلنگی اوفتاده
 زین یاوگیان دشت پیمای
 گردش دو سه صف کشیده برپای
 او چون ملکان جناح بسته
 در قلبگه ددان نشسته
 از سهم درندگان خونخوار
 با صحبت او نداشت کس کار
 آن راکه رضای او ندیدند
 حالیش درندگان دریدند
 و آن راکه بخواندی او به دیدن
 کس زهره نداشتی دریدن
 با او چه ز آشنا چه ازخویش
 بی دستوری کسی نشد پیش
 درموکب آن جریده رانان
 می رفت چو با گله شبانان
 با وحش چو وحش گشته همدست

کز وحش به وحش می توان رست.

روزی سلیم ، خال مجنون به سراغ وی آمد و برایش لباس و غذائی آورد، مجنون غذا را بین جانوران پیرامون خویش تقسیم کرد و در جواب خال حیرت زده خود گفت:

زینسان که منم بدین نزاری

مستغنیم از طعام خواری

مادر مجنون نزد پسر آمد و بزاری تقاضا کرد که به قبيله برگردد و جای خالی پدر را پر کند، دعوت او را نیز نپذیرفت و زن ماتم زده بازگشت و از غصه جنون فرزند به تلخکامی جان سپرد و داعی تازه بردل مجنون گذاشت.

لیلی همچنان زندانی مراقبت شوی خویش بود، روزی که شوی را از حال خود غافل دید به کوچه آمد و از پیسر رهگذری جویای حال مجنون شد و با بخشیدن چند گاوهر گرانبها پیرمرد را بدین راضی کرد که به سراغ مجنون رود و او را در محلی موعود به دیدار وی آورد. مرد قاصد چنین کرد. لیلی به وعده گاه آمد و از ترس بدگویان در فاصله ده قدمی مجنون نشست. مجنون چون چشمش به جمال لیلی افتاد شکوه آغاز کرد که :

آیا تو کجا و ما کجائیم
تو زان که ای و ما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی
بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم
خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد
غم شاد به ما و ما به غم شاد
تشنه جگر و غریق آیم
شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز ره نمائی
در ده نه و لاف دهخدائی
ده رانده و دهخدای نامیم
چون ماه به نیمه ای تمامیم
بی مهره دیده حقه بازیم
بی پای رکیب رخس تازیم
جز در غم تو قدم نداریم
غم دار توئیم و غم نداریم
در عالم اگر چه هست خیزیم

در کوچگه رحیل تیزیم
گوئی که بمیر در غمم زار
هستم ز غم تو اندر این کار
آخر بزنم به وقت حالی
بر طبل رحیل خود دوالی
گرگ از رمه گر هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد
شب خوش مکنم که نیست دلکش
بی تو شب ما و آنکهی خوش
نا آمده رفتن این چه سازست
ناکشته درودن این چه رازست...
با جان منت قدم نسازد
یعنی که دو جان به هم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون
نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی به هزار بار نامه
معزول کنش ز کار نامه
جامی به ازین به یار در ده
پائی به ازین به کار در نه...

یارب چه خوش اتفاق باشد
 گر با منت اشتیاق باشد
 مهتاب شبی چو روز روشن
 تنها من و تو میان گلشن
 من با تو نشسته گوش در گوش
 با من تو کشیده نوش در نوش
 در بر کشمت چو رود درچنگ
 پنهان کنمت چو لعل در سنگ
 گردم ز خمار نرگست مست
 مستانه کشم به سنبلت دست
 برهم شکنم شکنج گیسوت
 تا گوش کشم کمان ابروت
 با نار برت نشست گیرم
 سیب زنیخت به دست گیرم
 گه نار ترا چو سیب سایم
 گه سیب ترا چو نار خایم
 گه زلف برافکنم به دوش
 گه حلقه برون کنم ز گوشت
 گاه از قصبت صحنه شویم

که با رطبت لطیفه گویم
 که گرد گلت بنفشه کارم
 گاهی ز بنفشه گل بر آرم
 که در بر خود کنم نشست
 که نامه غم دهم به دست

و سپس راه صحرای گرفت و لیلی نیز به اقامتگاه خویش
 باز گشت.

«این سلام» شوهر لیلی، از اندوه رفتار همسر بیچاره
 و مداوای پزشکان بی اثر ماند و رخت به جهان دیگر کشید.
 لیلی در مرگ شوهر عزاداری کرد، اما

می کرد ز بهر شوی فریاد
 و آورده نهفته دوست را یاد
 از محنت دوست موی می کند
 اما به طفیل شوی می کند
 اشک از پی دوست دانه می کرد
 شوی شده را بهانه می کرد
 شویش ز برون پوست بودی
 مغزش همه دوست دوست بودی

رسم عربان چنین بود که زن شوهر مرده باید دو سالی

خانه نشین گردد و با کسی مصاحبت نکند. لیلی ایمن رسم را
مغتنم شمرد تا در خلوت، به بهانه سوکواری شوهر، مجلی
یابد و به یاد مجنون و عشق نا کام، وی بمراد دل اشکی افشاند
و ترانه ای خواند. چنین کرد و از مردم کناره گرفت و روزگاری
در غم جدائی یار قرین اشک وآه شد، ویر اثر آن بیمار گشت و
در بستر مرگ افتاد. در خزانی غم انگیز، هنگامی که با واپسین
لحظات زندگی وداع می کرد؛ راز عشق جگر سوز خویش را با
مادر در میان گذاشت، که:

ای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم
چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم
کز دل به دهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم

بدرو دکه راه در گرفتم
 در گردنم آر دست یکبار
 خون من و گردن تو ز نهار
 کان لحظه که جان سپرده باشم
 وز دوری دوست مرده باشم
 سرم ز غبار دوست در کش
 نیلم ز نیاز دوست بر کش
 فرقم ز گلاب اشک تر کن
 عطر من ز شمامه جگر کن
 بر بند حنوطم از گل زرد
 کافور فشانم از دم سرد
 خون کن کفتم که من شهیدم
 تا باشد رنگ روز عیدم
 آراسته کن عروس وارم
 بسپار به خالک پرده دارم
 آواره من چو گردد آگاه
 کاواره شدم من از وطن گاه
 دانم که ز راه سوکواری
 آید به سلام این عماری

چون بر سر خاك من نشیند
مه جوید لیک خاك بیند
بر خاك من آن غریب خاکی
نالد به دریغ و درد ناکی
یار است و عجب عزیز یار است
از من بهر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیایش بجوئی
وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیز وارث
تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر
آن لحظه که می‌برید زنجیر
در مهر تو تن به خاك میداد
بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادق کرد
جان در سرکار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت

با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت در این جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میبرد
غمهای تو راه توشه میبرد
و امروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آیی
سر باز پس است تا کی آیی

چون خبر مرگ لیلی به گوش مجنون رسید، گویان و
شیون کنان بر مزار وی آمد، شوشه تربت معشوق را در پر گرفت
و ناله سرداد که:

ای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست

و آن چشمك آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت
و آن غالیه های تابدارت
نقشت به چه رنگ می طرازند
شمعت به چه طشت می گدازند
برچشم که جلوه می نمائی
در مغز که نافه می گشائی
سروت به کدام جویبار است
بزممت به کدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار
چون می گذرانی اندر این غار
درغار همیشه جای مار است
ای ماه ترا چه جای غار است
هم گنج شلی که در زمینی
گر گنج نه ای چرا چنینی
هر گنج که در درون غارینست
بر دامن او نشسته ماریست
من مارکز آشیان برنجم
بر خاک تو پاسبان گنجم

شوریده بدی چوریک در راه
 آسوده شدی چو آب در چاه
 چون ماه غریبیت نصیب است
 از مه نه غریب اگر غریب است
 در صورت اگر زمن نهانی
 از راه صفت درون جانی
 گر دور شدی ز چشم رنجور
 یکچشم زد از دلم نه ای دور
 گر نقش تو از میانه برخاست
 اندوه تو جاودانه برجاست

پس از آن مجنون چند صباحی با حسرت و اندوه بزیست.
 هر روز به زیارت مزار لیلی می آمد و پس از شعر خوانی و
 نوحه سرائی سر به دشت و بیابان می نهاد. و سرانجام
 انگشت کش سخن سرایان
 این قصه چنین برد به پایان
 کان سوخته خرمن زمانه
 شد خرمنی از سرشک دانه
 دستام فلک شکمت خردش

چون خرد شکست باز بردش
ز آن حال که بود زارتر گشت
بد روز تر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب
روزی به ستم رسانده تا شب
نالنده ز روی دردناکی
آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد
کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده
پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار بر خواند
اشکی دو سه تلخ تلخ به فشاند
برداشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاد و دیده بر بست
کای خالق هر چه آفریده است
سوگند به هر چه برگزیده است
کز محنت خویش و ارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزادکنم ز سخت جانی
و آبادکنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر
و آن تربت را گرفت دربر
چون تربت دوست دربر آورد
«ای دوست!» بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت از این گذرگاه
و آن کیست که نگذرد بر این راه
راهیست عدم که هر چه هستند
از آفت قطع او نرستند

